

مناجاتنامه

خواجہ عبدالصمد انصاری

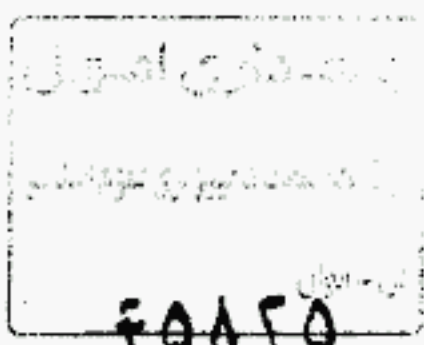


مناجات نامہ

خواجہ عبداللہ الصار

تصحیح و مقابلہ:

محمد حماد حاصیان



انتشارات خدمات فرہنگی کراچی

«۱۳۸۲»

انصاری، عبدالله بن محمد، ۳۹۶-۳۸۱ ق.

[مناجات]

مناجات نامہ خواجہ عبداللہ انصاری/تصحیح و
مقابلہ محمد حماصیان، کرمان، خدمات فرهنگی
۱۳۸۲، ۸۴ ص.

ISBN 964-5716-83-1

فہرست نویسی بر اساس اطلاعات فیما،
۱. مناجات، ۲. نشر فارسی - قرن ۵ ق. ۳. شعر
فارسی - قرن ۵ ق. الف. حماصیان، محمد، مصحح.
ب. عنوان.

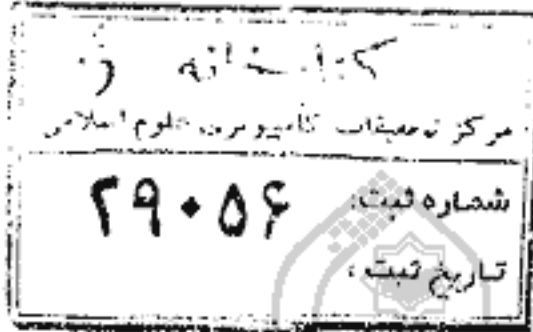
۲۹۷۷۸۸

BP ۲۷۱/۸/الف ۸۸

۱۳۸۲

۸۲-۳۳۲۹ م

کتابخانه ملی ایران



مناجات نامہ خواجہ عبداللہ انصاری

خط رایانہ ای: براساس خط استاد عباس اخون

تصحیح و مقابلہ: محمد حماصیان

مشاور داور بہنری: علیرضا ہاشمی نژاد

حروف نگاری و ترکیب خوشنویسی: نجمہ عرب پور

چاپ: دید آور

لیتوگرافی: طیف نگار

چاپ اول ۱۳۸۲: ۵۰۰۰۰ نسخہ

انتشارات خدمات فرهنگی کرمان - خیابان شیعی تلفن: ۰۳۴۱-۲۲۲۴۶۰۸

شابک ۱-۳۸-۵۷۱۶-۲۲۴-۲۲۴۶۰۸

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَبِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ عَلٰى خَيْرِ خَلْقٍ مَّجْدٍ وَّوَالِهٖ اَبِيْنَ

الهی! عافیه کردی، نه آنچه دارم، نه آنچه دارم، و نه آنچه دارم.

الهی! اگر بردار کنی، دست مجبور کن! و اگر به دوزخ فرستی، ضایع است، از خود دور کن.

الهی! بکش این چهره را، و سوز این دل سوخته را!

الهی! هر که را خواهی براندازی، با او دشمن براندازی.

الهی! همه تو، ما، هیچ سخن این است، بر خود هیچ.

الهی! کفتی کریم، امید بدان تمام است، تا کرم تو در میان است، نا امید حرام است.

الهی! طاعت فرمودی، و توفیق بازداشتی، و از منصبیت منع کردی، بر آن داشتی، ای دی

خشم زود داشتی، آخر مراد فراق بگذشتی.

الہی! اگر نہ امانت را ایم، آن زمان کہ امانت امی نہادی، انتم کہ پیسنم.

الہی! تا از مہر تو اثر آمد، ہمہ مہر ما سر آمد.

الہی! من کہیم کہ ترا خواہم؟ چون من از قیمت خویش آگاہم.

الہی! بہ حق آن کہ ترا، هیچ حاجت نیست، رحمت کن بر آن کہ او برای حج حجت نیست.

الہی! نیستی ہمہ را مصیبت است و مرا عنیت.

بلا از دوست عطا است، و ز بلا نالیدن خطاست

الہی! نہ ظالمی، کہ گویم: «زخسار!» و نہ بر تو حقی دارم، کہ گویم: «بیار!» کار تو داری برای دای،

مرکز تحقیقات کتب و تفسیر علوم اسلامی

این اندوختہ خود را بردار.

نیکا آن مصیبت کہ ترا بہ عذر آرد! شو ما آن طاعت کہ ترا بہ عجب آرد!

الہی! اگر از دوستانم، حجاب بردار، و اگر مہمانم مہمان، انیکو دار.

الہی! آنچہ تو کشتی آب ده، و آنچہ عبد اللہ کشت فرآب ده.

الہی! پنداشتم کہ ترا شناختم، اکنون آن پندار در آب انداختم.

الہی! حاضری: چه جویم؟ ناظری: چه گویم؟

درویش آب در چاه دارد و نمان در غیب، نه پذیرد سردار دونه زر در جیب.

جوینده کوینده است و یابنده خاموش.

هر چه به زبان آید، به زبان آید.

الہی! اگر عبد اللہ خواہی کداخت، دوزخی دیگر باید آلایش اورا، و اگر خواہی نواخت،

بہشتی دیگر باید آسایش اورا.

الہی! کنناہ در جنب کرم تو زبون است، زیرا کہ کرم قدیم و کنناہ اکنون است.

عاشق بر ایک بلا در روی و دیگر می در کین است، و دایم با درد و محنت، قرین است.

الہی! گشتی مکن و بر آن داستی، و فرمودی مکن و نگذاشتی!

الہی! اگر طیس آدم را بد آموزی کرد، کندم آدم را روزی کرد؟

فریاد از معرفت رہی و از عبادت عادتی، و از حکمت تجربتی، و از حقیقت حکایتی!

آنچه تراست، ندانم کہ راست؟ و آنچه نصیب تست، ندانم کہ کجاست؟ چون روزی تو

از روزی دیگران جداست، اینہمہ جان ہیوہہ کندن چہ راست؟

بر خیز و طہارت کن، کہ «قامت» نزدیک است، و تو بہ کن کہ قیامت نزدیک است!

الهی! چون پاکان را استغفار باید کرد، ناپاکان چه کار باید کرد؟

تَقْنِمْ رَبَّنَا بِمَا كُنَّا نَعْمَدُكَ مِنْ قَبْلُ؟

الهی! آتش دوری داشتی، با آتش دوزخ چه کار داشتی؟

در جوانی مستی، و در پیری سستی، پس خدا را کی پرستی؟

در خانه اگر کس است، یک حرف بس است!

الهی! چون سگ ابار است و سگ ایدار است؛ اگر من از سگ و سگ کم آیم



عاری است. عبدالله را با نومییدی چه کار است؟

بِهْ اَوَكْسَد، و در کردن این و آن گفتند: کجی پیر طویج رسدی

کار دان کار می اند، و مدعی ریش می جنبانند.

الهی! هر که را خواهی که براندازی، با ماش در اندازی.

اگر می دانی که می اند، پشیمان شو، و اگر چنین دانی که نمی داند، مسلمان شو.

توانم گران به سیم و زر نازند، و درویشان قوت از سخن قیامت سازند.

لقمه خوری - برجایی، طاعت کنی - ریایی، محبت رانی - هوایی، فرزند خواهی - خدیایی؟

زهی مردک سودایی!

از او خواه که داردومی خواهد که نخواهی، از او نخواه که نداردومی ترسد که از او نخواهی.

یکی می دود و نمی رسد، دیگری خسته و بدومی رسد.

اگر تو خالق را شناختی به مخلوق نپرداختی.

تا تو بر جهان مال می لرزی، حقا که بدو جونی ارزی.

در حق دنیا چه گویم؟ که به برنج به دست آرند، و به رحمت نگاه دارند، و به حسرت بگذرانند.

بنده آنی که در بند آنی، آن نای که آنی تا در نمانی، و گرنه به تو نماند چنانکه سزای آنی.

درویشی پنهان باید، چون پدید آید آشکار شود بر زبان باید سدی

اگر داری مگو، و اگر نداری دروغ مگو!

آن که دارد می پوشد، آن که ندارد می خرد و می فروشد.

اگر از نفس دنیا رستی، به لطف احد پوستی.

دنیا بر خلق پاش می زنده باش، درون کس مخراش و بنده باش.

الهی! اگر کار به گفتار است، بر سر کوسندگان تا جم، و اگر به کردار است، به موری محتاجم.

الهی! اگر حساب بامایه ایران است، من درویشم، و اگر با مفسدان است، من درپیشم.
 یک ذره شناخت، بگذرد و عالم یافت.
 زاد بر کیم که نغز نزدیک است، و ادب آموز که صحبت طوک بس باریک است، و از ندامت
 چراغی افروز که عجب تار یک است.

بی نیازی را - از خلق - تاج کن و بر سر نه، و سر انجام خود را چراغ در بر نه!
 طالب دنیا رنجور است، و طالب عجبی مزدور است، و طالب مولی مسرور است
 ایمن بنشین، که هلاک شوی، ایمن آن زمان شوی، که با ایمان زیر خاک شوی.
 نه در رنگ و پوست نگر، در نقد دوست نگر، بیرون رسدی

به عاریت نازیدن، کار زمان است، از دیده جان دیدن کار مردان است
 اگر دریانی، در باز است، و اگر نیانی، چند ای بی نیاز است

الهی! آن که تو خواهی، آب در جوی او روان است، و آن را که نخواهی، او را چه درمان است؟
 آه از تفاوت، دو پارچه بن از یک بوتله گاه، یکی نعل ستور و دیگری آینه شاه!
 مرغ را دانه باید و طفل را شیر، و شاکر در استاد باید و مرید را پیر.

الهی! اگر کنی تلخ است، از بوستان است، و اگر بهی کس فی، از دستان است.
اگر دوست از در بیرون کنند، از دل بیرون نکنند.

الهی! همه آن کنی که خواهی، از این مجلس بحیاطه چه خواهی؟

الهی! یافت تو آرزوی ماست، دریافت تو نه به با زوی ماست.

الهی! همه از تو ترسند و من از خود، از تو همه نیکی دیده ام و از خویش همه بد.

الهی! لا تقنطوا اگر چه قرآن است، قلم رفته را چه در مان است؟

غیر از کیه بردار و بر زبان نه همه از دم بردار و بر ایمان نه!

الهی! از بوده نالم یا از نایوده؟ از بوده محال است و از نایوده بیوده.

شرعیت بی بدی است، و حقیقت بخودی.

آنچه در پیشانی مردم نهان است، بجوی که به زبرد و جهان است.

الهی! اگر یک بار کوی بی: «بنده من» از عرش بگذرد خنده من.

الهی! چون با تو ام، از جمله تاجدارانم - تاج بر سر، و کربنی تو ام، از جمله خاکسارانم - خاک بر سر.

ای درخشم زود آشتی! آخر در نو میدی مرا کند آشتی.

الهی! یحتمم تمام است یخوئذ که دام است؟

الهی! این چه فضل است که تو با دوستان خود کرده‌ای؟ هر که ایشان را شناخت تر یافت،
و هر که تر یافت ایشان را شناخت.

کلمهای شبت در پای عارفان خار است، آن کس که ترا جبت با هشتش چه کار است؟

الهی! بچون بیدی لرزم که نباید به هیچ نیزم.

الهی! بهشت و حور چه نازم؟ مرا نظری ده که از نظر سیری هشتی سازم.

الهی! به غرت آن نام که تو خوانی و به حرمت آن صفت که تو چنانی، در یاب مرا که می توانی.

ای کبری که بخشنده عطیانی، دوی حکیمی که پوشنده خطیانی، دوی صمدی که زار در آن خلق جدایی،

دوی احدی که در ذات و صفات بی همتایی، دوی خالق که را به سنمایی، دوی قادی که خدایی را

سزایی، که جان بار اصفای خم دده، و دل بار ابوامی خم دده، و چشم مار اضیای خود دده، و ما را آن دده که

آن به، و مگذار ما را به که و مه.

الهی! عبدالله عمر کجاست، اما عذر نخواست.

الهی! عذر ما بپذیر، بر صیبای ما بگیر.

به نام آن خدای، که نام او را حَتُّوح است پیام او مستح فتوح است و سلام او در وقت
صبح مؤمنان اصبوح است و ذکر او در هم دل مجروح است و مهر او بلا نشینان را کشتی نوح است
ای جوانمرد! در این راه مرد باش، در مردی فرد باش، و با دل پر درد باش.

الهی! خواندی، تا خیر کردم، فرمودی تقصیر کردم.

الهی! عمر خود بر باد کردم، و بر تن خود بیداد کردم.

الهی! بساز کار من، منکر به کردار من. هر گاه که گویم برستم بغلی دیگر دهی به دستم.

الهی! از پیش خطر، و از پس اہم نیست، دستم گیر که فضل تو پناہم نیست.

ای بود و نبود من ترا میکان، از غم مرا که شادی رسان

الهی! اقرار کردم به مفلسی و هیچ کسی، ای یگانه ای که از همه چیز مقدسی، چه شود اگر مفلسی را به فریاد کسی؟

الهی! اگر با تو نمی گویم آشکاری شوم، چون با تو می گویم سبکبار می شوم.

الهی! ترسانم از بدی خود، بسیارم ز مرای خوبی خود.

ای طیس در آسمان نزدیک شد، ابو بکر در تجانه صدیق شد.

بر کناه دلیری مکن که حق صبور است، خوشتن را غرور ده که او غفور است.

بیدارشو که بگناه شود، نباید که خراکارتو تباه شود.

گناه را به تقدیر الله دان بانی گناه آئی، طاعت را به تقدیر الله دان تا به راه آئی.

الهی! در دلهای ما خرم محبت خود مکار، و بر تن و جانهای ما بفر الطاف و رحمت خود مکار،
و بر کشته‌های ما بفر باران رحمت خود مبار.

پادشاهان! اگر خسته بودیم، تو خواندی، ترسان بودیم، بر خوان لا تقنطوا توش نذی.

الهی! بر سر زنجالت، کرد داریم، بر دل از حسرت در داریم، و رخ از شرم گناه زرد داریم.

الهی! اگر دوستی نکردیم، دشمنی هم نکردیم، اگر چه بر گناه مصریم، بر یگانگی حضرت تو مفریم.

الهی! در سر خار تو داریم، و در دل اسرار تو داریم، و بر زبان استغفار تو داریم.

الهی! اگر گویم، شنای تو گویم، و اگر جویم، رضای تو جویم.

الهی! بنیاد تو حید ما را خراب کن، و باغ امید ما را بی آب کن، و به گناه وی ما را سیاه کن.

الهی! بر تارک ما خاک خجالت تبار کن، و ما را به بلای خود گرفتار کن.

الهی! آنچه ما را آراستی خریدیم، و زرد و جهان محبت تو بر کردیم، و جامه بلا بریدیم، و پرده عافیت دریدیم.

الهی! بایسته توبیش از طاعت مقبول، و نابایسته توبیش از نصیبت مجبور.

الهی! لطف ما را دست گیر، و بکرم پائی ار، دل در قرب کرم، و جان در انتظار، و در پیش محابها
 بسیار، حجابها از پیش ما بردار، و ما را به ما مگذار، یا رحیم یا غفار، و یا حلیم و یا شاکر.
 الهی! دلی ده که در کار تو جان بازم، جانی ده که کار آن حجبان سازیم.
 الهی! تقوی ده که ما از دنیا بیريم، روحی ده که ما از عجبی برخورداریم، تقیسی ده که ما در آرزو ما باز نشود،
 قناعتی ده تا صغوه حرص ما باز نشود.

الهی! دانی ده ما از راه نیستیم، دست گیر که دست ما از زینتی اریم، بنذیر که پایی گریزی ندایم
 الهی! در گذار که بد کرده ایم، آزر م دار که از رده ایم.
 الهی! کموی که چه کرده ای، که دروا شویم، کمو چه کرده ای که رسوا شویم.
 الهی! توفیق ده ما در دین استوار شویم، عجبی ده ما از دنیا بیزار شویم، نگاه دار ما پریشان نشویم،
 بر راه دار ما سرگردان نشویم.

الهی! بیاموز تا سردین بدانیم، بفرسوز تا در تاریکی نمانیم، تلقین کن تا ادب شرع بدانیم، توفیق ده
 ما در خلاطم نمانیم، تو نواز که دیگران ندانند، تو ساز که دیگران نتوانند، همه از خود پرستی یابی ده، همه را
 خود آشنایی ده، همه را از مکر شیطان نگاه دار، همه را از کینه نفس آگاه دار.

الہمی! دلی دہ کہ طاعت افزاید، طاعتی دہ کہ بہشت بہنمون آید، علی دہ کہ دراواشس ہوا ہونڈ
 عملی دہ کہ دراوا آب ریابود، دیدہ ای دہ کہ غزربوبیت تو بیند، دلی دہ کہ ذل عبودیت تو کزیند،
 نفسی دہ کہ حلقہ بندگی تو درکوش کند، جبانی دہ کہ زہر حکمت ابہ طبع نوش کند۔
 الہمی! تو ساز کہ ز این معلولان شفا نیاید، تو کشای کہ ازین طولان کاری بخشاید۔
 الہمی! بہ صلاح آ کہ نیک بی سامانیم، جمع دار کہ بد پریشانیم۔

الہمی! ظاہری داریم شوریدہ، باطنی داریم خراب، سینہ ای داریم پرتاش، دیدہ ای داریم
 پرتاب، گاہ در آتش سینہ می سوزیم، و گاہ در آب چشم غرق آب۔
 الہمی! اگر نہ بادوستان تو در رہم، آخ نہ سکت اصحاب کف در گھم؟
 دوستی او ماراست کر ڈرہا کرد، نشانی فراداد و نشانہ بلا کرد۔

روز کاری اورا می بستم، خود را می یافتم، اکنون خج درامی جویم، اورا می یابم۔
 دانی کہ زندگی خوش کدام است؟ آن کس کہ ہمیشہ بی نام است، دوزخ بر دل وی پیام است،
 و بر زبان و دل او ذکر حق مدام است، و دنیا اورا دام است، و عیبی اورا انتظام است، و آن
 ہر دو اورا مولی تمام است۔

انتظار را طاقت باید و مارا نیت، صبر را فراغت باید و مارا نیت.

بندگی کردن خبر ملک، بر بنده حرام است، تو اورا بنده باش، همه عالم ترا غلام است.

کشته ای دیدی از جور زمان؟ من آنم، تشنه ای دیدی میان آب و ان؟ من آنم.

هر کوه که نه بر آورده مهر دوست، نامون است، و هر آب که نه از دریای لطف دوست، همه خون است.

الهی! از هیچ بیمه چیز توانی، و به هیچ چیز نمانی، هر که گوید تو چنینی یا چنانی، تو آفریننده این و آنی.

الهی! ضعیفم خواندی و چنین است، هر چه از من آید در خور این است.

اگر با خدای نیاز داری، پیران اینا زاری، زهد و زری از بهر مرداری، آنکاه تو کیستی؟ بگو باری.

انکار کن، که انکار شوم است، انکار کنند از این دولت محروم است.

سرفرو و آرتا به سردی ذکر زری، بهت بلند آرتا به بر خسی نیامیزی، خوشخوی باش تا به

هر دلی بیامیزی.

سخن با تو آدمی گوید، من تر جانم، تیر قمر او بر جان تو می زند، من کج آنم.

اگر جان باد سر این کار شود شاید، که این کار ما را جان می آفراید.

الهی! اگر خواهی همان کنیم که تو خواهی، چون همان کنی که خواهی، پس از این بیچاره مخلص چه خواهی؟

دوستی آن شاید کہ در وقت خشم بر تو مجتنباید
 اگر دریائی، در بازا است، و اگر نیایی، حق بی نیاز است
 محبت در نزد مجتنبان آواز داد، دست در عشق زددم، هر چه بادا باد!
 دفع تقصیر ترا توان نذارم، عذر تقصیر خود را زبان نذارم.
 چون در مانی، فسراری شوی، چون کارت بر آید عاصی شوی.
 عیبی که دشماست، دیگران بر اطاعت مکنید، داد طاعت ندادده، دعوی کرامت مکنید.
 از دیدار شناخت نیاید، دیدار بر معتمدان شناخت آید.
 اگر بقتل می خواهی، در قناست و اگر باقی می خواهی، خداست
 چون از خودی خود درستی، به حق پوستی.
 عذر بسیار خواستن بی مروتی است، عذر قبول ناکردن بی فتوتی است
 الهی! اگر نه از تو آغاز این کارستی، لاف مروت تو هرگز که یارستی؟ اگر نه ترا حدیث این خواستی
 پسر عمران بطلب ازنی کی برخاستی؟

دلادر کارمن می کن نظر با	که در راه تومی بسیم خطر با
کش از خواب غفلت چشم تان	به کوشش هوشش تو کومیم خبر با
نگرد خلق کورستان فکنده	زیک تیر قضا جمله سپر با
بسی شان بریزند خاک	کزیشان در جهان باندۀ اثر با
معاصی زهر قهرست و نموده	به کام نفس تو همچون سکر با
گذر گاه بی است این دنیا می فانی	نپاید مرد عاقل بر کد ز بسا
چو پیش است مرکابی پیر انصا	تا شای جهان کن در سفر با

دنیا سرامی ترک است، و آدمی برای مرکب است، چاه بی است تار یک، و راه بی است
بار یک، و امی بر آن کس که چسراغ ایمان گشت، و بار نظام بر پشت.

اگر در ظلمتی اینک سراجت	حساب امروز کن، فردا چه حاجت
کنون از حق فراغت می نایی	به کور آئی بسینی احتیاجت
به کنج تخت نه تابوت خبی	به خواری که بود تختی ز عاجت
ترا پر بنیز باید چند گاه بی	که فاسد گشت از عھسیان مزاجت

کسادی در فساد فکری ز تو بیه که چون فردا شود، بسینتی رحمت

زرنج فوق و ذرق ای پیر انصاف مگر فضل خدا باشد علاجت

درهای لطف و کرم باز، و تر این همه ناز، چرا قدر خود ندانی، و نامه اعمال خود بخوانی؟ خود را
شناسی، که از کدام جناسی، روی می چن مایی؟ و یا حبشی سیاهی؟ زانده در گاهی، یا قبول بار گاهی؟
همه وجود نوری، یا از این معنی نوری؟ پسندیده معبودی، یا قلب زرانندودی؟ بنده رحمانی، یا خواج
گانی، یا از جمله عارفانی؟ یا از گروه و لایحه سحر نون، یا از فرقه فی طیفیا نمیمیون؟

بس که بر ما غالب آمد نفستک بیداد کشت شیطان منتهیش تا شود شده ادا

خصت تلبیس خود را می زنده بر ترقی دل تکوین بر عجزت تقدیس خود را می برد از یاد ما

نیست ما را دختران باقیات الصالحات تا مگر لطف و قبول حق شود ادا ما

پر کنایم و تباہ و نامه عصیان سیاف لیک قرآن رهبر ما ذکر او اوراد ما

ما به نور لا اله و ذکر الا الله رویم سوی جنت، کربطاعت می روند و تاد ما

گرفرو ما نمیزین به، پیر انصاری، غم؟ غمخور کارت جهان بر اگر دغل آید ما

الهی! عبدالعزیز را از سه آفت نگاه دار: از وسوسه شیطان، از کمک انصافی، و از غرور نادانی

الهی دلی ده که در کار توحسان بازم، جانی ده که کار آن جحسان سازیم بقویانی ده که دنیا را
 بسپریم، روحی ده که ز دین برخورداریم بقینی ده که در آرزو ما باز نشود، قناعتی ده تا صعوه حرص ما باز نشود،
 دانیانی ده که از راه نختیم بسینایی ده تا در چاه نختیم، دست گیر، که دستاویز نذاریم، بندیر که پامی خیز
 نذاریم، در گذار که بدرده ایم، آزر م دار، که آزرده ایم، طاعت محوی که آب آن نذاریم، از هیت
 مگوی که تاب آن نذاریم، توفیقی ده تا در دین استوار شویم بختی ده تا از دنیا بیزار شویم، نگاه دار تا
 پریشان نشویم، براه دار تا پشیمان نشویم، بیاموز تا شریعت بدانیم، برافسوز تا در تاریکی نمانیم،
 بنمای تا در روی کس ننگریم، بکشای درمی که در گذاریم، تو بساز که دیگران ندانند، تو بنواز که دیگران
 نتوانند، همه از خود ربانی ده، همه به خود آشنایی ده، همه از کفر شیطان نگاه دار، همه از رقصه نفس آگاه دار!
 الهی بساز کار من، مهنگر به کردار من، دلی ده که طاعت افزون کند، طاعتی ده که به بهشت اهنون
 کند، علی ده، که در او آتش هوا نبود، علی ده که در او آب یا نبود، دیده ای ده که عزربودیت تو بیند، دلی
 ده که ذل عبودیت تو بیند، نفسی ده که حلقه بندی تو در کوشش کند، جانی ده که ز بهر حکمت تو به طبع نوش کند،
 تو شفا ساز که ز این معلولان شفایی نیاید، تو کسادی ده که ز این ملولان کاری نگشاید، با صلاح
 آ که نیک بی سامانیم، جمع دار که بس پریشانیم.

الهی ظاہری اریم شوریدہ، باطنی اریم در خواب، سینہ امی اریم پر آتش، دیدہ امی اریم پر آہ،
 گاہ در آتش سینہ می سوزیم و گاہ در آب چشم غرقاب، والیکت المرحع والمآب.
 یکی را بہت بہت و یکی را دوست، فدای امی ویم کہ ہمیش بہہ دوست
 ہر کہ را مرغ اور جان بیا را مید، ہر چہ خبر ہمراہ بود از آشیان بر مید.
 طالب دنیا رنجور، و طالب عقیقہ مزدور، و طالب مولیٰ مسرور

گل بہت در پای عارفان خارا است، جویندہ مولیٰ را با بہت چہ کارا است؟
 اگر دست بہت عارف بہ جو بہت باز آید، طہارت معرفت او شکستہ شود، و اگر درویش از آفت
 جزا نندہ خواہد، در اجابت بروی کہتہ شود.

بہت اگر چہ عزیزا است از کم یافتن است بہت خواستن آبروی کاستن است
 اگر چہ شک از فرخوش نریم است دم جان بخش چون بویت ندارد
 مقامی سخت و نخواہ است فردو کی و لیکن رونق کویت ندارد

ای عزیز! بہت و دوزخ بہانہ است بمقصود خداوند خانہ است
 ای بہت! ستر تو ندارم، مراد دسہ مدہ، امی دوزخ! تن تو ندارم، از خود خبرم مدہ.

الہی! اگرچہ بہشت چون چشم و چراغ است، بی دیدار تو در دو داغ است
 دوزخ بیگانه را بنہ گاہ است و شمار گذر گاہ است بہشت مزدور را بنہ گاہ است عارفان ^{نظر گاہ}
 الہی! من بہ جور و قصور کی نازم؟ اگر نفسی با تو پردازم، از آن ہزار بہشت پر سازم.
 الہی! اگر عبد اللہ را بخوابی کد اخت، دوزخی دیگر باید آلایش اورا، و اگر بخوابی نواخت
 بہشتی دیگر باید آسایش اورا.

از عارفان در جہان نشان نیست، و آن زبان کہ از عارفان نشان دہد، در هیچ دہان نیست
 چون نشان دہی از خیزی کہ در جہان نیست؟
 یکی تشنہ آب می جوید، و یکی در آب تشنہ آب می گوید، اگر این تشنہ در دہا بار کند، زندگانی بہ
 دریا دہد، و اگر آن تشنہ فرا آب سد، زندگانی فرا آب دہد، و این ہر دو در طلب زندگانی ہلاک، این سخن
 را نداند مگر صاحب دل پاک.

الہی! زبانم در سر ذکر شد، ذکر در سر مذکور، دل در سر مہر شد، مہر در سر نور، جان در سر عیان
 شد، عیان از بیان دور.

پیدا است کہ نازیدن مزدور بہ صیت، و نازیدن عارف بہ کسیت، از صوفی چہ گویم کہ نہ از

آدم زاده است و نه آدمی است.

زاهد مزدور به پشت می نازد و عارف به دوست، از صوفی چه گویم که صوفی خود اوست.

الهی! آنچه بر سر ما آمد، بر سر کس نیاید، دیده‌ای که به نظاره تو آید، هرگز باز پس نیاید.

اصل وصال دل است، و باقی رحمت آب و گل است.

دل رفته و دوست یافته، پادشاهی است، بی دل دوست ریستن کمرای است.

الهی! نظر خود بر ما مدام کن، و ما را برداشته خود نام کن، و به وقت رفتن بر جان با سلام کن.

الهی! اگر از نعمتت گویم، حزر کردن است، و اگر نگویم، بطوق آن در کردن است.

الهی! می‌دانی که ناتوانم پس از بلا ما برکت نام رسدی.

الهی! یستی همه را مصیبت است، و مرا غنیمت است.

الهی! قصه بدین درازی، من دریافتم به بازی بازی.

الهی! نادمی بشناختم، از غم فردا بگذر ختم.

الهی بر آن روز می‌خندم که یافته‌امی حتم، دست و دل از دانش شتم، به نامیانی نمی‌نگریم به مدرکی می‌یستم.

الهی! نادیده و ناجسته حاصل ای جان دل از زندگانی و منزل، از پیشی خطر و از پسیت.

را بی، بپذیر که بفر دوستی تو ام نیت پناهی.

الهی! می لرزم، از بیم آنکه به جوی نیسزم.

الهی! اکنون چون بر من است تاوان، آفتاب صدق و صفت بر من تابان، که به بشر از شرک

رستن نتوان، و به نجاست نجاست شستن نتوان.

الهی! نه ظالمی، که گویم ز نهار، و نه مرابرتو حقی، که گویم بیار بچسین می دار، ای کریم ای ستار!

الهی! تو غیب بودی من عیب بودم، تو از غیب جدا شدی و من از عیب جدا شدم.

الهی! می پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پنداشت و شناخت اد آب انداختم.

الهی! در ملکوت تو کمتر از مویم، این سیوده تاکی گویم ^{از سدی}

الهی! نه یستم نه بستم، نه بریدم نه پیوستم، نه به خود میان بستم، لطیفه ای بود، از آن مستم، اکنون

زیر سنگ است دتم.

از صولت عیان بود آنچه علاج را بر سر زبان بود.

الهی! همه شاد و هیبانی یاد تو غرور است، و همه غمها بایاد تو سرور است.

الهی! بسنیاد تو حید ما خراب مکن، و باغ امید ما بانی آب مکن.

الهی! چون به تو نکریم، شایم - تاج بر سر، و چون به خود نکریم، خاکیم - و از خاک بدتر.

الهی! بر تارک ما خاک نجاست نثار کن، و ما را از بلای خود کز قار کن.

الهی! صبر از من بر مید، و طاقت شدت، تخم آرام شتم به پیرواری رست.

الهی! بدین شادم، که نه به خود به تو افتادم.

الهی! از کشته تو خون نیاید، و از سوخته تو دود، کشته تو به کشتن شاد، و سوخته تو به سوختن خشنود.

الهی! دانی که بی تو، هیچکس، دستم گیر که در تو رسم.

به ظاهر قبول دارم، به باطن تسلیم نه از خصم باک دارم، نه از دشمن بیم، نه بر صاحب شریعت

ردنه بر تنزل، نه کج تشبیه نه جای تاویل. *تکمیل بر طریقه رسدی*

اگر دل گوید: چرا؟ کویم؟ امر را سر افکنده ام، و اگر خرد گوید: چرا؟ جواب دهم که من بنده ام

الهی! ندانم که در جانی یا جان اجانی نه اینی نه آنی ای جان از ندگاننی حاجت ما خواست و مهربانی

الهی! می مینی و می دانی، و بر آوردن می توانی.

الهی! عمر بر باد کردم و بر تن خود بیدار کردم، گفتی و فرمان نکردم، در ماندم و در مان نکردم،

با تو چنین عهد و پیمان نکردم.

الہی! باغم و حسرت، بی جرم و بی تہمت، و بی تو بستیم و بہ حیرتم، در زندان محنتم، بستہ شیم.

ای موصوف بہ کرم وجود، ای انس و جن، اخالق و معبود!

ای آنکہ کردن کردون کردان در رتبه تسخیر توست، و بر سر عظام مریم بجام تقدیر توست، فردوس

بوستان توست، قیامت میزان توست! سرکشہ قضای تجی جباران، سکتہ عزت کبریای تو قہاران!

الہی! اگر نہ از تو آغازین کارستی، لاف بندگی تو را کہ یارستی؟

الہی! اگر کار نہ از خدمت خاستی، پسر سران طلب رنی کی برخاستی؟ و اگر نہ ترا این معنی باستی

محمد مصطفیٰ قاب قوسین را نشایتی، یکی اجواب لن ترانی گفت و بار کوہ جہان بردش نہفت،

دگیری در خانہ ام ثانی نہفت. مرکز تحقیقات کتب و تفسیر علوم اسلامی

الہی! اگر اطمینان آدم را بہ آموزی کرد، گندم آدم را کہ روزی کرد؟

یکی را دوست می خواند، و یکی را می اند، و کسی سر قبول و رد نمی داند.

سبحان اللہ! چہ دریای بی پایان است؟! صد ہزاران دل صدیقان با خون آسختہ کہ نہ از نیم

وصال بہ شام فراق ایشان بونی رسیدہ و نہ از منہل قرب شربتی چشیدہ.

اگر ہمہ عالم باد گیرند، چراغ مقبل نمیرد، و اگر آب گیرد، دغ مدبر نشوید.

جہل اگر کعبہ اور ابراہیم از تجانہ، کار عنایت دارد، باقی ہمہ بہانہ.

ابراہیم راجہ زیان کہ پدر او آزر است؟ آزر راجہ بود کہ ابراہیم اورا پسر است؟

نور و طاعت است اما کار بہ عنایت است.

آنجاکہ عنایت خدایی باشد فق آخر کار پارسیابی باشد

و آنجای کہ قہر کبریائی باشد سجادہ نشین کلیسایی باشد

الہی! اگر با تو سازم، کوئی کہ دیوانہ است، و اگر با خلق در سازم، کوئی کہ بیگانہ است.

الہی! رہی بہ طاعت فرمودی و با آن نگذاشتی، و از منصبیت نہی کردی و بر آن داشتی.

الہی! فرمائی کہ بجوی و می ترسانی کہ گریزی، می نیائی کہ بخواہ و می کوئی بہر سبب.

الہی! اگر نجات بودم، تو خواندی، ترسیدہ بودم، بر خوان لا تقسطوا تونشانندی، ابتدا می ترسیدم کہ

مرا بگیرد بہ بلای خویش، اکنون می ترسم کہ مرا بفریبی بہ عطای خویش.

الہی! بہ اولم نواختی بہ آخرم باز پس انداختی.

الہی! علمی! کہ خود افراشتی، بگونہ ارکن، چون در آخر عنو خواہی کرد، در اول شرمسار کن.

تنی دارم کہ بار خدمت بردارد، دستی ندارم کہ تخم دولت بکار د، چہشی دارم کہ ہر زمان فتنہ آرد.

الهی! اگر یک بار کوی که، ای بنده من، از عرش بگذرد خنده من.

ای جماع بر پراننده، وی افع بر سر افکنده، وی چاره بر چاره، وی جماع بر آواره،
ای آن که غریبان با تو زار کنند، و قیمان بر تو ناز کنند، کاشکی عبدالله خاک شدی، تاناش
دقرو جو دپاک شدی.

الهی! کس این چسراغ افروخته را، و سوز این دل سوخته را، و در این پرده دوخته را.

چون سگی را بر آن دربار است، عبدالله را با نومییدی چه کار است؟



الهی! ما را پیراستی چنانکه خواستی.

الهی! نه فرزندم نه صبور، نه زنجورم نه مجبور.

الهی! تا با تو آشنا شدم، از خلائق جدا شدم، در جهان شیدا شدم، نهان بودم پیدا شدم.

دی آمد و هیچ نامد از من کاری و امروز من گرم نشد بازاری

فردا بروم نجیب از اسراری ناآمده به بدی از این بسیاری

زنده نشدم تا نوحتم، دانی که این جسامه من دوختم.

یکی در غرقاب نیادت متقاضی، دیگری در تشنگی به قطره آبی راضی.

الہی! اگر ترا باستی، بندہ چنان زیتی کہ شایستی.
 آتش باصولت است، اما خاک بادولت است.
 چون آفتاب معرفت عیان گردد، عارف بی بیان گردد.
 کریا! ہر کہ را خواہی کہ برافند، اورا فاکنی تا بادوستان تو درافند.
 الہی! این چہ فضل است کہ بادوستان کردہی کہ ہر کہ ایشان را شناخت، ترا یافت، و ہر کہ ترا
 یافت، ایشان را شناخت

الہی! تو آئینی و دوستان تو آئینہ، آمین! اورا آئینہ تو ان دید ہر آئینہ.
 الہی! بہ توبہ ام پشیمانم، بہانم دان کہ نو مسلمانم.
 الہی! اگر عبداللہ راننی نکری، خود رامی نکر، آبروی عبداللہ پیش دشمن مبرا
 کریا! امانت عرضہ کردی، بگر بخت کوه، چون است کہ امانت بہرہ من آمد، تجلی بر کوه ۹
 الہی! عیب و آزار من مجوی، کہ آب کرم باز است از جوی.
 قصہ دوستان دراز است، زیر محسب بودنی نیاز است.
 الہی! جمال تراست، باقی نرشتند، زاہدان مزدور ہر ہشتند.

ای منعم و تو اب ای آفریننده خلقان از آتش و آب، فریادرس از ذل حجاب و فتند با.
و وقت شوریده و دل خراب.

الهی! بر رخ از خجالت کرد داریم، و در دل از حسرت درد داریم، و روی از شرم کناه زرد داریم
اگر بر کناه مضیم، بر یکا نمی تو مقیریم.

الهی! در دلنای ما بخرتم محبت مکار، و بر جانفای ما بجز باران رحمت مبار!
الهی! بطف ما را دست گیر و پای دار، که دل در قرب کرم است و جان در انتظار،
و در پیش حجاب بسیار!

الهی! حجابها از راه بردار و ما را به ما گذار، بر حمتک یا عزیز و یا غفار!

سخنان خواجه عبداللہ نصاریٰ در تفسیر قرآن کریم
(بقلم مسیبدی)

الہی! نور تو چراغ معرفت بفر و خت، دل من افزونی است. کو اہی تو ترجمانی من مگرد، مذاہی
من افزونی است. قرب تو چراغ وجد بفر و خت بہت من افزونی است. ارادت تو کار من بہت
جد من افزونی است. بود تو کار من راست کرد، بود من افزونی است.

الہی! از بود خود چه دیدم مگر بلا و غنا؟ و از نبود تو ہمہ عطا است و وفا، اسی بہ بر پیدا و بہ کرم ہویدا!
نا کردہ کیسہ کرد ہی و آن کن کہ از تو سزا.

الہی! نام تو ما را جواز، و مدہ تو ما را جہاز.
الہی! ساخت تو ما را امان، و لطف تو ما را عیان.
الہی! فضل تو ما را لوا، و کشف تو ما را ماوی.

الہی! ضعیفان اپنا ہی، قاصدان ابر سر را ہی، مؤمنان اکو اہی: چه بود کہ افسرانی نکاہی؟

الہی! چه عزیز است او که تو او را خواهی، و رگ بریزد او را در راه آبی، طوبی آن کس را که تو او را بینی
آیا که تا از ما خود کراینی؟

دو کیتی در سردوستی شد و دوستی در سردوست، اکنون منی یارم گفت که دوست
چشمی درم هم پر از صورت دوست بادیده مرا خوش است تا دوست در دوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکو یا دوست به جای نیده بادیده خود دوست

فردا در موقف حساب اگر مرا نویابی بود و سخن احسانی بود، گویم: بار خدا یا از سه چیز که دارم در
یکی نگاه کن: اول سجودی که هرگز جز ترا از دل نخواست، دیگر تصدیقی که هر چه گفتمی راست است،
سید که چون باد گرم برخاستت دل و جان تحت کبر ترا نخواست بی

جز خدمت روی تو ندارم بوسی من بی تو نخواهم که بر آرام نفسی

الہی! منی تو انیم که این کار بی تو بسر بریم، نه زبهره آن دریم که از تو بسر بریم، هر که که پسنداریم که رسیدیم
از حیرت شمار و اسر بریم.

خداوند! کجا باز یابیم آن روز که تو ما را بودی؟ ما نبودیم؟ تا باز آن روز رسیدیم، میان آتش و دودیم.
اگر به دوستی آن روز یابیم بر سودیم، و در بود خود را در یابیم به نبود خود خوشنودیم.

الہی! از آنچہ خواستی چه آید؟ و آن کہ نخواندی کی آید؟ ناکشته را از آب چسیت؟
 و نابایسته را جواب چسیت؟ تلخ را چه سود کرش آب خوش در جوار است؟ و خار را چه حاصل از آن
 کش بوی گل در کنار است؟ قسمی رفتہ نغزودہ و نکاتہ چوان کرد، قاضی اکبر چسین خواستہ،
 شیطان دافع اعلیٰ زیستہ، و ہزاران عبادت برزیدہ چه سود داشت کہ نبود بایستہ۔۔۔
 آہ از قسمی پیش از من رفتہ! فغان از گفتاری کہ خود رانی گفتہ! چه سود ارشاد بوم یا آشفستہ؟ ترسان
 از آنم کہ آن قادر در ازل چه گفتہ!

الہی! اگر زارم در تو زاریدن خوش است، و ز نارم بہ تو نازیدن خوش است
 الہی! شاد بدانم کہ بردگاہ تومی زارم، بر امید آنکہ روزی در میدان فضل بہ تو نازم، تو من فا
 پذیری و من فاتو پر دازم، یک نظر در من نگری و دوستی بہ آب اندازم۔
 الہی! بندہ با حکم ازل چون بر آید؟ و آنچہ ندارد چه باید؟ جہد بندہ چسیت؟ کار خواست تو
 دارد، بندہ بہ جہد خویش نجات خویش کی تواند؟

الہی! ای سزای کرم وی نوازندہ عالم! نہ با جبر تو شادی است نہ بایاد تو غم، خصمی و خصمی و کوب
 و حکم جہد کز بنیاد نفسی با مہر تو ہم، آزاد شدہ از بند وجود و عدم، با زرتہ از رحمت لوح و قلم، مجلس

انس قدح شادی بردست نناده دمام؟

جز عشق تو بر ملک دلم شاه مباد
وز راز من تو خلق آگاه مباد
کوته نشود عشق تو ام زین دل ریش
دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد

الهی! نسبی میدار باغ دوستی، دل افدا کردیم بویی یا فقیم از خرنیہ دوستی، بی پادشاهی بر سر
عالم فدا کردیم برقی تا فت از مشرق حقیقت، آب و گل کم انکاشتیم و دو گیتی بگذاشتیم. یکت نظر
کردی، در آن نظر خستیم و بگداختیم بغیرای نظری این سوخته را مہم ساز و عسرق شده را دریا
کہ می زده را ہم بی؟ ارو و مرہم بودہ.

الهی! تو دوستان را بخصمان می نیایی، درویشان را بعمی و نند و مان می ڈبی، بیماری خود بیمارستان
کنی، در مانده کنی و خود در مان کنی، از خاک آدم کنی و باومی چندان احسان کنی، سعادتش بر
دیوان کنی و به فردوس او را مہمان کنی، مجلس روضہ رضوان کنی، نا خوردن کندم باوی پیمان کنی،
و خوردن آن در علم غیب پنهان کنی، آنکہ او را بہ زندان کنی، و سالہا گریان کنی، جباری تو کار
جباران کنی، خداوندی کار خداوندان کنی، تو عتاب جنگ ہمہ بادوستان کنی.

کرلابد جان بہ عشق باید پرورد
باری عنم عشق چون تویی باید خورد

عشقت به درمن آمد و در در زد در باز کردم آتش اندر در زد

الهی! کار آن در که با تو کاری دارد، یاران دارد که چون تو یاری دارد، او که در وجهان ترا
دارد بر کز کی ترا بگذارد؟ عجب آن است که او که ترا دارد از همه زارتر می گذارد، او که نیافت سبب
نیافت می زارد، او که یافت، باری چه می گذارد؟

در آن را که چون تو یاری باشد گر ناله کند سیاه کاری باشد

در سر کریستی دارم دراز، ندانم که از حسرت کریم یا از ناز، کریستن از حسرت بهره تمیم و کریستن
شمع بهره ناز، از ناز کریستن چون بود این قصه ای است دراز.

الهی! یک چندی بیاد تو نازیدم، آخر خود را رستخیز گزیدم، چو من کیست که این کار را سزیدم؟
اینم بس که صحبت تو از زیدم!

الهی! نه جز از یاد تو دل است نه جز از یافت تو جان، پس بی دل و بی جان زندگی چون توان؟
الهی! جدا ماندم از جهانیان، به آن که چشم از تو تهی و تو مرا عیان.

خالی نی از من و بسیم رویت جانی تو که با منی دیدار نی!

ای دولت دل و زندگانی جان، نادر یافت و نادر یافته و نادر دیده عیان، یاد تو میان دل و

زبان است و مهر تو میان سر و جان، یافت تو روز است که خود بر آید ناکالان، یابنده تونه
به شادی پردازد و نه به اندلان، خداوند! بسر برم کاری که از آن عبارت نتوان، تمام کن بر ما
کاری با خود که از دو کستی نمان.

مشرب می شناسم اما فاخورون نمی یارم، دل تشنه و در آرزوی قطره ای نمی یارم، سقایه مرا سیر
کنند که من در طلب دریایم. به هزار چشمه و جوی گذر کردم تا بگویم دریا دریایم. در آتش غریبی دیدی؟
من چنانم. در دریا تشنه دیدی؟ من همانم. راست، مانند تختی سیری در بیابانم. همی گویم:
«فرماید رس، که ز دست بیدلی بفرمانم!»

خداوند! هر که نخل وی تو بی شغش کی بسر شود؟ هر که به تو زنده است هرگز کی بسیرد؟ جان در تن
گزار تو محسوم ماند چون مرده زندانی است، زنده دست به حقیقت کش با تو زندگانی است.
آفرین خدای بر آن شتکان باد که ملک می گوید: «زندگانند ایشان».

الهی! شاد بمانیم که اول تو بودی ما نبودیم، کار تو در گرفتیم و ما گرفتیم قیمت خود نهادی و
رسول خود فرستادی!

الهی! هر چه بی طلب به ما دادی به سزاواری ما تباہ کن، و هر چه بجای ما کردی از نیکی، عیب

ما بریدہ مکن، و ہرچہ نہ بہ سزای ما ساختی، بہ ناسزایی ما جدا مکن۔

الہی! آنچه ما خود را کشتیم بہ برمی آر، و آنچه تو ما را کشتی آفت ما از آن بازدار!
من چه دانستم کہ مزدور دوست کہ بہشت باقی اورا حظ است؛ و عارف دوست کہ در آرزوی
نخلہ است؛ من چه دانستم کہ مزدور در آرزوی حج و قسور است، و عارف در بحر عیان غرقہ نور است؛
من چه دانستم کہ برکتہ دوستی قصاص است؛ چون بگرتم این معاملہ ترا با خاص است
من چه دانستم کہ دوستی قیامت محض است و از کشتہ دوستی دیت خواستن فرض!
سجان اللہ! این چه کار است کہ کار؟ قومی ابوخت، قومی را بکشت، نہ یک سوختہ شپان شد
و نہ یک کشتہ برکت! مرکز تحقیقات کتب و علوم اسلامی

نور چشم خاک قدمای تو باد! آرام دلم زلف بہ خیمای تو باد!

در عشق تو داد من ستمهای تو باد! جانی دارم فدای غمهای تو باد!

یکی سوختہ و در بقراری بانڈہ، یکی کشتہ و در میدان افراد سر کشتہ، یکی در خبر آویختہ، یکی در

عیان آویختہ۔ آن تخم کہ ریختہ؟ وین شور کہ برانگیختہ؟ یکی «عرقاب، یکی «آرزوی آب، نہ غرقہ

آب سیراب، نہ تشنہ را خواب

الهی! ما را بر این درگاه همه نیاز روزی بود که قطره ای از آن شراب بردل ما ریزی، تا کی
ما را بر آب و آتش برجم آمیزی؟ ای بخت ما! از دست رستخیزی!

در عشق تو بی سریم سرگشته شده وز دست امید ما سرشته شده
مانند یکی شمع به هنگام صبح بگداخته و سوخته و کشته شده

الهی! از نزدیک نشانت می دهند و بر ترا زانی، و ز دورت می پندارند و نزدیکتر از خبانی
موجود نفسهای جو افزدانی، حاضر و لهای ذاکرانی.

ملکا! تو آنی که خود گفتی و چنانکه گفتی آنی.

من چه دانستم که این دو آتش داغ است! من پنداشتم که هر جا آتشی است چراغ است!
من چه دانستم که در دوستی کشته را کنا هست! و قاضی خصم را پنا هست! من چه دانستم که حیرت
به وصال تو طریق است! و ترا او بیش جوید که در تو غریق است!

عالمی در بادیه عشق تو سرگردان شد تا که یابد بر در کعبه می قبولت برو بار

الهی! چون از یافت تو سخن گویند از علم خود بگریزم، بر زهره خود برسم، در غفلت آویزم، همواره از
سلطان عیان در پرده غیب می آویزم، نه کامم بی لکن خویشتن را در غلظی افکنم تا دمی برزم.

لبیک عاشقان بذا حرام حاجیان
کافیت سوی کعبه آنست سوی دوست
کعبه کجا برم چه برم راه بادیه؟
کعبه بت کوی دبر و قبله ست سوی دوست

دل رفت و دوست رفت، ندانم که از پس دوست روم یا از پس دل؟

فردا برو دهن درو کرامی بدست
بدو درو کرامی ندانم رخت؟

گفتا: به سرم نذا آمد که از پس دوست شو، که عاشق را دل از بهر یافت وصال دوست باید،
چون دوست نبود دل را چه کند؟

چون وصال یاز نبود که دل جانم سبانش
چون شه و فرزین نماند خاک بر سر فل را

الهی! ای مهربان، فرماید کس، عزیز آن کس کس با تو یک نفس، باد انفسی که در دنیا نبرد کس،
نفسی که آن احباب نماید از پس، بهی را آن یک نفس در دو جهان بس، ای پیش از هر روز
و جدا از هر کس، بهی را دین سو هنر از مطرب نیست.

من چه دانستم که پاداشش بر روی مهرتاش است، من پنداشتم مهینه خلعت پاداش است
من چه دانستم که مزد درست او که بهشت باقی او را حطاست، و عارف دوست که در آرزوی
یک لحظه است.

الهی! کسی به خود نکرم گویم از من از ترکیست؟ کسی به تو نکرم گویم از من بزرگو از ترکیست؟

کاهی که طینت خود اقد نظرًا گویم که من از سر چه به عالم ترم

چون از صفت خویشتن اندر گذرم از عرش ہی به خویشتن در کرم

همه آتشان سوزد و آتش دوستی جان، به آتش جانور شکسبایی نتوان.

گر بسوزد گو بسوز و ورنواز د کونواز عاشق آن به گو میان آب و آتش د بوز

در دوستی غیرت از باب است و هر دل در آن دوستی و غیرت نیست خراب است

ای سزای کرم و نوازنده عالم، نه با وصل تواند دوست نه به یاد تو غم، خصمی و شفیع و کواهی و حکم،

هرگز بنیاضی با مهر تو بهم، آزاد شده ز بند وجود و عدم، در مجلس انس قدح شادی بدست نهاده مادام؟

الهی! پسندیدگان ترا به تو بستند؛ میوستند، ناپسندیدگان ترا به خود بستند؛ بکستند، نه او که پیوست

به سگر رسید، نه او که گست به عذر رسید؛ ای بساننده در خود و رساننده به خود برسانم که کس ز رسید به خود؟

ای راه ترا دلیل دردی فردی تو و آشنات فردی

الهی! این همه نواخت از تو بهره ماست، که در هر نفسی چندین سوز و نور عنایت تو پیدا است، چون

تو مولی کراست؟ و چون تو دوست کجاست؟ و به آن صفت که تویی جز این نه رواست، این همه

نشان است، آئین فسر دست این خود پیام است و خلعت بر جاست

سیاره عشق را منازل ما نمیم ز اشکال حبهان نقطه شکل ما نمیم

چون قصه عاشقان بیدل خواهند سر قصه عاشقان بیدل ما نمیم

ای خداوندی که ربی ابی ربی با خود بیعت می کنی، ربی ابی ربی کو ابی بی ایمان می ربی، ربی را

بی ربی بر خود رحمت می نویسی، ربی را بی ربی با خود عقد دوستی می بندی، بسز دبنده مؤمن که بناز

اکنون کش عقد دوستی با خود بست که مایه کنج دوستی همه نور است، و بار درخت دوستی همه سرو

است، میدان دوستی یک دل افراخ است، ملک فردوس بر دخت دوستی یک شاخ است.

خداوند! اشار دل من امید دیدار تست، بهار حبهان من در مرغزار وصال تست. آن همان

آرزوست که آن مخدره کرد:

ربنا بنی علی عندک بیتانی الجنة

من چه دانستم که مادر شادی رنج است، وزیر یک ناکامی هزار کنج است!

من چه دانستم که این باب چه باب است، و قصه دوستی را چه جواب است!

من چه دانستم که صحبت تو همینذ قیامت است، و عز وصال تو در ذل حیرت است!

خداوندا! یاقه می جویم، بادیده ورمی کویم، که دارم، چه جویم؟ که نمیم، چه کویم؟ شیفته این جفت
و جویم، گرفتار این گفتگویم.

خداوندا! خود کردم و خود خریدم، آتش بر خود فروزانیدم! از دوستی آواز دادم، دل و
جان فرما ز دادم. مهربانان! اکنون که در غرقا بم، دستم گیر که گرم افتادم.

پاداش بر روی مهرتاش است! بازخواستن خود را از دوست، پر خاش است! همه یافتما
آزادی لاش است!

آزادشوار هر چه بکون اندر  آتاباشی یار غار آن دلسر!

الهی! چه یاد کنم که خود همه یادم، من کشتن نشان خود فراباد دادم! یاد کردن کسب است و
فراموش نکردن زندگانی، زندگانی و راه، دو کتی است، و کسب چنانک دانی.

الهی! یک چندی بکسب یاد تو ورزیدم، باز یک چندی به یاد خود ترا نازیدم، دیده بر تو آمد،
با نظاره پردازیدم! اکنون که یاد بشناختم خاموشی گزیدم. چون من کسیت که این مرقت را نسزیدم؟
فریاد از یاد بگذاره، و دیدار به بنجام، و آشنائی به نشان، و دوستی به پیغام.

خداوندا! به شناخت تو زندگانیم، به نصرت تو شادانیم، به کرامت تو نازانیم، به بند تو عزیزانیم.

خداوند! کہ بتو زندہ ایم، ہرگز کی میریم؟ کہ شادمانیم، ہرگز کی اندوہ کن منیم؟ کہ بتو نازانیم، بی
تو چون بسر آریم؟ کہ تو عنبر نریم، ہرگز چون ذیل شویم؟!

الہی! چہ غم دارد او کہ ترا دارد؟ کرا شاید او کہ ترا شاید؟ آزاد آن نفس کہ بیاد تو یازان، و آبا
آن دل کہ پھر تو نازان، و شاد آن کس کہ با تو در پیمان.

از غیر جدا شدن سر میدانت کار آن دارد کہ با تو در پیمانست

قومی منیم بہ این جهان از مشغول، قومی بآن جهان از مشغول، قومی از ہر دو جهان بہ وی
مشغول. کوش فرا داشتہ کہ تا نسیم عادت از جانب قربت کی ند؟ و آفتاب و صلت از برج
عنایت کی تابد؟ بہ زبان بخودی و بہ حکم آرزو مندی می زارند و می گویند: «کریا! مشتاق تو
بی تو زندگانی چون گذارد؟ آرزو مند بہ تو از دست دوستی تو یک کنار خون دارد!»

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم؟ چون نباشی در کنارم، شادمانی چون کنم؟

الحمدند کہ مردم تا ترا بہ کام خویش دیدیم، و بر تو نصرت یافتیم! رحمت خدا بر آن جو افروان باد
کہ کمر مجاہدت بر میان بستند، و در میدان عبودیت در صف خدمت بیستادند، و قدم بر کل مراد
خود نہادند. با خلق خدا بہ صلح و بانفس خود بہ جنگ.

الهی! جان در تن، کراز تو محسوسم ماند، مرده زندانی است، و او که در راه توبه امید وصال
تو کشته شود، زنده جاودانی است!

گفتی مگذر به کوی ما در محسوس
تا کشته نشی، که خصم ما هست غیب
کویم حسنی بتا که باشم معذور
در کوی تو کشته به که از روی تو دو!

الهی! هر که ترا جوید او را به تقدیر ستیزی باید، یا به تیغ ناکامی او را خونریزی باید.
غریز دو گیتی! هر که قصد در گاه تو کند، زورش پس حنین است یا بهره این درویش خود چنین است؟
الهی! همگان در فسراق می سوزند و محب در دیدار! چون دوست دیده در کشت، محب را صبر
و قرار چه کار؟

من چه دانستم که آرزو برید وصال است، وزیر ابرو وجود نومیدی محال است؟
من چه دانستم آن مهربان چنان بردبار است که لطف و مهربانی او کنسکار رابی شمار است؟
من چه دانستم که آن ذوالجلال چنان بنده نوازا است، و دوستان ابرو چندین ناز است؟
من چه دانستم آنخچرمی جویم میان روح است، و غر وصال تو مرا فتوح است؟

اندر همه سمر من شبی وقت صبح آمد بر من خیال آن راحت و روح
پرسید ز من که چون شدی ای مجروح؟ گفتم که ز عشق تو بسین بود قروح

خداوندا! تو ما را جاہل خواندی، از جاہل خبر از جفا چه آید؟ تو ما را ضعیف خواندی، از ضعیف

خبر از خطا چه آید؟

خداوندا! تو مان بر کفری و کس نکصت که بردار، اکنون که بر کفری بگذار، و در سایه لطف خود می دانی!

گر آب بی نعل خود کاشته ای در پست کنی بنا خود افراشته ای

من بنده همانم که تو پنداشته ای از دست می کنم چو پر داشته ای

الهی! چون یافت تو پیش از طلب طالب است پس بی از آن در طلب است که بپیراری او غایب

است، طالب در طلب، و مطلوب حاصل پیش از طلب، امینت کاری است بس عجز برانست

که یافت نقد شد و طلب بر نخاست، حق دیده در شد و پرده غرت به جاست!

الهی! عارف ترا به نور تو می داند، از شعاع وجود عبارت نمی تواند بود ترا به نور قرب می شناسد

در آتش مهر می سوزد، از نماز بازمی پردازد، خداوندا! یافت ترا در یافت می جوید. از غرق در حیرت

طلب از یافت بازمی داند.

زبان جهان گرازدیدارت است زبان جهان به جان باید خرید

الهی! نشان این کار ما را بی جهان کرد، تا از تن نشان ما را هم نهان کرد. دیده درمی تو بهی را
بی جهان کرد مهر تو سود کرد، و دو گیتی زیان کرد.

الهی! دانی به چه شادم؟ به آنکه نه به خویشتن به توان اقدام، تو خواستی، نه من خواستم، دوست بر
بالین دیدم چون از خواب برخاستم.

الهی! بهاء عزت تو جای اشارت نگذاشت، جلال وحدانیت تو راه اضافت برداشت،
تا کم کرد بهی هر چه در دست داشت، و ناخیر گشت هر چه بهی پنداشت.

الهی! از آن تومی فنرود، و از آن بهی می گاست، تا آخر همان ماند که اول بود راست!

محنت همه در نهاد آب و گل ماست پیش از گل و دل چه بود؟ آن حاصل ماست

الهی! فرماید ازین خواری خود، که کس را ندیدم به زاری خود! فرماید ازین سوز که از فوت تو در جان ما
در عالم کس نیست که بنجاید به روز و زمان ما.

الهی! از حسرت چندان اشک باریدم، که آب چشم خویش تخم در دجباریدم، اگر سعادت ازلی
در یابم، این همه در پسندیدم، و در دیده من به یکبار بر تو آید، در آن دیده خود را ندیدم.

عبودیت بیش ازین برتا بد که بعضی اند و بعضی نه - همه الله داند و بس .

الهی! چون من کسیت که این کار را سزیدیم؟ اینم بس که صحبت ترا از زیدیم .

جز خداوند مفرمای که خوانند مرا سز دین نام کسی که غلام تو بود

خداوندا! یک دل پر درد دارم و یک جان پر زجر، عزیز دو کیتی! این بیچاره را چه تدبیر؟

خداوندا! در ماندم نه از تو و لکن در ماندم در تو! اگر هیچ غایب باشم کوی کجایی؟ و چون باد گاه

آیم، در را بنشانی!

خداوندا! چون نومیدی در ظاهر اسلام حرمان است، و امید در عین حقیقت بی شک نقصان

است، میان این دو آن بی ابا توجه در مان است؟ چون شکس بیانی در شریعت از پسندیدگی نشان است

و ناسکس بیانی در حقیقت عین فرمان است، میان این دو آن بی ابا توجه بر مان است؟

خداوندا! هر کس آتش در دل است، و این بیچاره را در جان، از آن است که هر کس را

سرو سامان است، و این درویش بی سرو سامان است!

خداوندا! موجود نفسهای جو انفرادی! حاضر و لهاسی ذاکرانی! از نزدیک نشانت می دهند

و برتر از آنی! و از دورت می پندارند و نزدیکتر از جانی!

گفتم صنما مگر کہ جان منی اکنون کہ ہی نگہ کنم جان منی
 الھی! جمال من در بندگی است، یا نہ زبان من یاد تو کیست؟ دولت من آنت کہ مذکور تو ام،
 ورنہ در ذکر من مراقبت چیست؟

الھی! ہمہ از حیرت بہ فریادند، و من بہ حیرت شادم۔ بیک لیکت رہمہ ناکامی بر خود بکشادم
 در بیاروز کاری کہ منی دانستم کہ لطف ترا در یازم!

الھی! در آتش حیرت آویختم چون پروانہ در چراغ، نہ جان رنج تپش دیدہ، نہ دل الم داغ۔
 الھی! در سراب دارم در دل آتش، در باطن ناز دارم در ظاہر خواہش۔ در دریائی نشتم کہ آن را
 کرانہ نیست، بہ جان من دی است آن ادرمان نیست، دیدہ من بر چہری آمد کہ وصف آن از زبان نیست۔
 خصمان کویند کہ این سخن زیبا نیست خورشید نہ مجرم ار کسی بنا نیست

الھی! چون از یافت تو سخن گویند از علم خویش مگر بریم، بر زبرہ خویش تبرسم، در غفلت آویزم، نہ در
 سکت باشم اما خویش تن در غلطی افکنم، تا دمی بر زخم۔

الھی! آن کہ خواستی چون آید؟ و او را کہ نخواندی کی آید؟ ناخواندہ را جواب چیست؟ و ناگشتہ
 را از آب چیست؟ تلخ را چہ سود کہش آب خوش در جوار است، و خار را چہ حاصل از آن کش

بوی گل در کنار است. آری نسب نب تقوی است، و خوشی خوشی دین.

الهی! اگر کسی ترا چستن یافت، من بگرخستن یافتم. اگر کسی ترا به ذکر کردن یافت، من بفراموشی کردن یافتم. اگر کسی ترا بطلب یافت، من خود طلب از تو یافتم.

الهی! وسیلت به تو هم تویی، اول تو بودی و آخر تویی، همه تویی و بس، باقی هوس.

الهی! آن روز کجا باز یابم که تو مرا بودی من نبودم؟ تا باز به آن روز رسم میان آتش و دودم. اگر به دوستی آن روز یابم من بر سو دم. و در بود تو خود را در یابم، به نبود تو خود شنو دم.

خدا یا! نه شناخت ترا توان، نه شنای ترا زبان، نه دریای حلال و کبریای ترا کران، پس ترا مدح و ثنا چون توان!

ای مهین اکرم! ای مفضل ارحم! ای محجب به جلال و تعالی به کرم! اقامت پیش از لوح و قلم، نماینده سوره بی پس از هزاران ماتم! ابادا که باز هم روزی از رحمت حوا و آدم، آزاد شدم از بند وجود و عدم، از دل بیرون کنم این حسرت و ندم، با دوست بر آسایم یک دم، در مجلس انس قدح شادی بردست نهاده و مادم.

تا کی سخن اندر صفت و خلقت آدم؟ تا کی جدل اندر حدت و قدمت عالم؟

تا کی تو زنی راه برین پرده و تا کی
بیزار خواهی شدن از عالم آدم؟

ای نزد کیت سر به ما از ما! و مهر با برتر به ما از ما! نوازنده مانی ما، به کرم خویش نه به سزای ما! نه کما
به ما، نه بار به طاقت ما، نه معالمت در خور ما، نه منت به توان ما، هر چه کردیم تا و ان بر ما، هر چه تو کردی
باقی بر ما، هر چه کردی بحسبای ما به خود کردی نه برای ما.

چندان نازت ز عشق تو در سر من تا در غلظم که عاشقی تو بر من

یا خیمه زند وصال تو بر در من یاد سر کار تو شود این سر من

الهی! اگر در کین سر تو به ما عنایت نیست، سر انجمن قصه ما بر حضرت نیست.

ای حجت رایار، دانش ایاد کار، خود حاضر می را با جستن چه به کا؟

الهی! هر کس امید می و امید بری دیدار، بری ابلی دیدار نه به فرد حاجت است نه با پشت کا.

من پامی برون نهادم کنون زمیا جان دانه با تو و تو دانی با جان

در کوی تو گر کشته شوم با کی نیست کودا من عشقی که برو چا کی نیست؟

یک عاشق آزاده بنی جهبان کز باد بلابر سر او خاکی نیست

ای مهربان، فریاد رس! عزیز آن کس کس با تو یک نفس، ای یافته و یافتنی! از مرید چه نشان

دہندہ بڑی خوشی تھی؟ ہمہ خلق را محنت از دوری است، و مرید را از نزدیکی! ہمہ را تشنگی از نایافت
آب، و مرید را از سیرابی!

تا جان دارم غم ترا غمخوارم بی جان غم عشق تو بہ کس نسپارم

الہی! او کہ ترا بہ صنایع شناخت، بر سبب موقوف است، او کہ ترا بہ صفات شناخت، در خبر
محبوس است، او کہ بہ اشارت شناخت صحبت را مطلوب است، او کہ رہوہ دست از خود معصوم است.
الہی! موجود عارفانی، آرزوی دل مشتاقانی، مذکور زبان احسانی، چونت نخوانم کہ نیوشندہ
آواز دایمانی! چونت نسایم کہ شاد کنندہ دل بندگانی! چونت ندانم کہ زین جہانی! چونت
دوست ندانم کہ عیش جانی!

الہی! تارہی! خواندی، رہی در میان ملائمتناست تا گفتی کہ بیا بہفت اندام رہی شنوات.
از آدمی چہ آید؟ قدر آدمی پیدا است! کیہ تہی باد پمایت. این کار پیش از آدم و حواست. عطا
پیش از خوف ورجاست! ما آدمی بہ سبب دیدن مبتلاست. بناز کسی است کہ از سبب دیدن رہاست و با
خود بہ جہاست کہ آسپای احوال کردان است، چہ بود؟ قلب مشیت بجاست:
ای دوست بہ چکلگی ترا کشتہ من حاکم دین سخن نہ ز رقت و ذفن

کرتو ز خودی د برون جستی پاک شاید صنما به جای تو بستم من
 الهی! اگر کسی ترا بطلب یافت، من خود طلب از تو یافتم. اگر کسی ترا به جستن یافت، من به
 گریختن یافتم.

الهی! چون وجود تو پیش از طلب طالب است، طالب از آن در طلب است که بقراری بر او
 غالب است عجب آن است که یافت نقد شد و طلب بر نخاست. حق دیده و ورشد، و پرده
 عزت بجا است!

ای جمالی که ز وصلت عالمی مجبور و دور بر میان نشان از غمت خبر خیرت و زنا نیست
 دیدنیهاست آری گفتن بسیار وی در میان کام افنی صورت گفتار نیست
 ای طالبان، بشتابید که نقد نزدیک است. ای شبروان، محسبید که صبح نزدیک است
 ای شتابندگان، شاد شوید که منزل نزدیک است. ای تشکان، صبر کنید که چشمه نزدیک است
 ای غریبان، بازید که میزبان نزدیک است. ای دوست جویمان، خوش باشید که اجابت نزدیک
 است. ای دلگشای بی، چه بود که دلم را بگشایی و از خود مرهمی بر جانم نمی؟ من بود چون جویم
 که دو دستم از مایه تویی؟ مگر که به فضل خود افکنی مرا!

الهی! نیسی مید از باغ دوستی: دل افدا کردیم، بویی یافتیم از خرنیبه دوستی: به پادشاهی بر
عالم ند کردیم، برقی یافت از مشرق حقیقت: آب و گل کم از کاشتیم.

الهی! هر شادی که بی توست اندمان است، هر منزل که نه در راه توست زندان است،
هر دل که نه در طلب توست ویران است، یک نفس با توبه دوستی از زان است، یک دیدار
از زان توبه از صد هزار حبان ایگان است: صد جان نکلند آنچه کند بومی و صالت.

الهی! چه زیباست ایام دوستان تو با تو آنچه نیکوست معاطت ایشان در آرزوی دیدار تو!
چه خوش است گفت و گوی ایشان در راه حبت و جوی تو! چه بزرگوار است روزگار ایشان در سر کار تو!
ملکا! آب عنایت توبه سنگ رسیده: سنگ با گرفت، از سنگ میوه رست، میوه طعم و خوار گرفت.
ملکا! یاد تو دل از زنده کرد و تخم مهرانکند، درخت شادی و یانید میوه آزادی داد چون زمین
نرم باشد و تربت خوش و طینت قابل تخم، خمر شجره طیبه از آن نروید و خمر عمر عهد بیرون نندید.
هر کس امید عارف دیدار، عارف را بی دیدار نه به فرد حاجت است نه بایست
کار به گمان بر زندگانی عاشقند، و مرگ برایشان دشوار، عارف به مرگ محتاج است بر امید دیدار،
کوش به لذت سماع بر خوردار، لب حق مهرانا و ام کز آن، دیده آراسته روز دیدار، جان از شراب

وجودستی بی‌خفا:

دل زان خواهم که بر تو گزیند کس جان زانکه نزد بی‌غم عشق تو نفس

تن زان که بحسن مهر تو اش نیست پس چشم از پی آن که خود ترا بسند و لب

الهی! بها، غرت تو جای اشارت نگذاشت، قدم و حدایت تو راه اضافت برداشت،

تا کم کردی هر چه در دست داشت و ناخیز شد هر چه می‌پنداشت.

الهی! زان تو می‌فمنود، وزان بی‌می‌کاست، تا آخر همان ماند که اول بود راست:

گفتی کم و کاست باش خوب آمد و راست تو بست بسی رست شاید کم و کاست

نیازمند را در نیست، و در پس دیوار نیاز گزینیت، و دوست را چون نیاز و سلیتی نیست.

الهی! مشرب می‌شناسم اما و خوردن نمی‌یابم، دل تشنه و در آرزوی قطره‌ای می‌آرم!

تغایه مرا سیری نکند، من در طلب دریا ام، بر بزرگ چشمه و جوی گذر کردم تا بگو که دریا دریا ام، در آتش

عشق غریقی دیدی؟ من چنانم، در دریا تشنه‌ای دیدی؟ من آنم، راست به تحسیری مانم که در

بیابانم، فریادم رس که از دست بیدلی به فغانم.

الهی! غریب ترا غربت وطن است، پس این کار را کی دامن است؟ چه سنزای فرج است

او که به تو متحن است؟ هرگز کی و اخانه رسد او که غربت او را وطن است؟

الهی! مشتاق کشته دوستی است، و کشته دوستی ایدار تو کفن است

الهی! چه خوش روزگاری است و ز کار دوستان تو با تو! چه خوش بازاری است بازار!

عارفان در کار تو! چه آتشین است نفسهای ایشان در یاد کرد و یاد داشت تو! چه خوش دردی

است در دستاقان در سوز شوق و مهر تو! چه زیباست گفت و گوی ایشان در نام و نشان تو!

ای سزاوار شنای خویش! ای شکرکننده عطای خویش! ای شیرین نماینده بلای خویش!

بهری بذات خود از شنای تو عاجز، و به عقل خود از شناخت منت تو عاجز، و به توان خود از سزای تو عاجز

کریا! گرفتار آن دردم که تو دوای آنی، بنده آن شنایم که تو سزای آنی، من در تو چه دانم؟

تو دانی! تو آنی که خود گفتی، و چنان که خود گفتی آنی.

من چه دانستم که زندگی در مردکی است و مراد همه در بی مرادی است؟ زندگی زندگی دل

است و مردکی مردکی نفس، تا در خود بنسیری به حق زنده نکردی. بسیر، ای دوست اگر می زندگی

خواهی. بگو گفت آن جوانمرد که:

نکنند عشق نفس زنده قبول نکنند باز موش مرده شکا

الهی! آن کس که زندگانی وی تویی، او کی بسیرد؟ و آن کس که شغل وی تویی، شغل بسر کی برد؟
ای یافته و یافته‌ی، نه جزار شناخت تو شادی، نه جزار یافت تو زندگانی، زنده بی تو چون مرده زندانی
و صحبت یافته با تو نه این جهان نه آن جهانی.

الهی! نه جزار شناخت تو شادی است نه جزار یافت تو زندگانی، زنده بی تو چون مرده زندانی
است، زندگانی بی تو مرگی است و زنده به تو زنده جاودانی است.

بی جان کردم که تو زمین پر کردی ای جان جهان تو کفر و ایمان منی

این کار را مردی نباید بادی پرورد، ای دریا که نه در جهان مردماند و نه در دلهامرد!

الهی! از بیم تو اند بود، به جان رسیدیم، بیچ ندانم که با چنین نفس با چنین کار چون افتادم، بیچ
عبرت نگرفتم و خلقتی به عبرت خویش ندیدم، بهر چند کوشیدیم که یک نفس از آن خجوشایت تو نمیم ندیدم
ملکا! دانی که نبی تو خود را این روز کردیم!

الهی! راز کسی را که خود خواندی ظاهر کن جرمی که خود پوشیدی!

کریم! میان ما با تو دور تویی، آن کن که سزای آنی!

بنده را وقتی باید که از تن زبان ماند و بس، و از دل نشان ماند و بس، و از جان عیان ماند

دیس، دل برودنمونه ماندوبس، حبان برودبوده ماندوبس.

الهی! اگر این آه از مادعوی است سرای آنی، و رلاف است بجای آنی، و رصدق است
و فای آنی.

الهی! اگر دعوی است سخن راست است، و رلاف است ناز راست است، و رصدق است
کار راست است، اردعوی است نه بیداد است، و رلاف است از آن است که دل شاد است،
و رصدق است از تاوان آزاد است.

الهی! تو دانی که کدام است، اگر دعوی بر کرم عرض کنی ناز مرا ضرورت است
الهی! از سه چیز که دارم دینی نگاه کن: اول سجودی که خبر ترا از دل نخواست، دیگر تصدیقی که
هر چه گفتمی گفتم که راست، سه دیگر چون با کرم خاست دل و جان خبر ترا نخواست.
کویبی دست علاقت از دامن حقیقت کی رمان شود؟ تا خورشید وصال از مشرق یافت تا با
شود و زیارت بگیران شود و دل و حبان هر سه به دوست نگران شود.

الهی! از دو دعوی بزنیارم، و زهر دو به فضل توفیر یاد خواهم: از آنکه پذیرم که به خود خیری
دارم، یا پذیرم که بر تو حقی دارم.

الہی! از آنجا کہ بودیم برخاستیم، لکن بہ آنجا نرسیدیم کہ می خواستیم۔
 الہی! ہر کہ نہ کشتہ خودی است، مردار است، مغبون اوست کہ نصیب او از دوستی کفایت است،
 اورا کہ این اہ جان دل بجا رست، اورا با دوست چہ کار است؟
 الہی! نزدیک نفسہای دوستانی، حاضر دل اگرانی، از نزدیک نشانت می بندد و برتر آنی،
 و از دورت می جویند و نزدیکتر از جانی، ندانم کہ در جانی یا جان احسانی، نہ اینی و نہ آنی،
 جان از زندگی می باید، تو آنی۔

تا با تو تویی ترا بہ حق رہ نہ بندند چون بی تو شدی دیدہ بیرون نشیند
 کر یا! این سوز ما امروز درد آسیر است، نہ طاقت بسر بردن نہ جای گریز است، بسر وقت
 عارف یعنی تیز است، نہ جای آرام و نہ روی پرہیز است
 لطیف! این منزل ما چرا چنین دور است؟ ہر امان برگشتند کہ این کار غرور است کہ منزل ما
 سرور است این انتظار سورا است و کہ خبر فقط مصیبت زدہ ای است نامعذور است۔

الہی! ای بندہ عطا و پوشندہ جفا، نہ پیدا کہ پسند کہ او پسندیدہ چرا، بندہ تا وی تضا پس کوئی کہ چرا
 الہی! کار پیش از آدم و حوا است و عطایش از خوف و رجاست، اما آدمی بسبب دیدن قبلت است

خاصه و آن کس است که ز بسبب دیدن ما است، اگر آسیای احوال گردان است قلب مشیت بجا است.
الهی! آتش یافت بانور شناخت آسمختی، و از باغ وصال نسیم قرب آنگختی، باران فردانیت
برگرد بشریت ریختی، به آتش دوستی آب و گل سوختی، تا دیده عارف ایدار خود آموختی.

الهی! عنایت تو کوه است و فضل تو دریاست. کوه کی فرسود و دریا کی کاست؟ عنایت تو که
جست و فضل تو که واخواست؟ پس شادی یکی است که دوست یکتا است.

الهی! نه دیدار ترا بهاست، و نه راهی را صحبت سزا است، و نه از مقصود ذره ای در جان پیدا
پس این درد و سوز در جهان چراست؟ پیدا است که بلا را در جهان چند جا است، این همه سهل است
اگر روزی باین خار خراباست. مرکز تحقیقات کمپیوتر علوم اسلامی

آه از روز بتری، فسریاد از درد و اماندگی!

الهی! چه سوز است این که از بیم فوت تو در جهان ما؛ در عالم کس نیست که بنجاید به روز زمان ما
الهی! دلی دارم پرورد و جهانی پر زحیر، عزیز و کیتی! این بیچاره را چه تدبیر؟
الهی! این همه شادی از تو بهره ما است چون تو مولی کراست؟ و چون تو دوست کجاست؟ و
به آن صفت که تویی از تو خود جز این خبر رواست، و نامی کوی که این خود نشان است و آیین فردا،

این پیغام است و خلعت بر جاست، صبر راجه روی و آرام راجه جاست.

روزی که سز ز پرده برون خجی کرد
دانم که زمانه راز بون خوابی کرد
کز یب و جمال ازین فستون خجی کرد
یارب چه حکر باست که خون خجی کرد

الهی ایاد تو میان دل و زبان است، و مهر تو در میان سرو جان، یافت تو زندگانی جان است
و رتخیز نمان. ای نا بسته یافته و دریافته نادر یافته، یافت تو روز است که خود بر آید ناگهان،
او که ترا یافت نه به شادی پردازد نه به اندمان.

الهی! عارف ترا به نور تومی داند، از شعاع نور عبادت نمی تواند، در آتش مهر می سوزد و
از نماز باز نمی پردازد.

جوینده تو هم چو تو فریدی باید آزاد ز هر غلت و دردی باید

دیدار دوست بهره شتاقان است، روشنیانی دیده و دولت جان آیین جان است،
راحت جان عیش جان و درد جان است. هم درد دل منی و هم راحت جان
ای رستاخیز شواهد و استهلاک رسوم، عارف به نیتی خود زنده است ای ماجد قیوم، همه در
آرزوی دیدارند و من دیدار کم، یل که به دریا رسید از آن یل چه معلوم؟ جهان از روز پر است

و نایبای مسکین محسوم.

الهی! اما موختی را آموختم، و آموخته را بگوختم، اندوخته را برانداختم، و نذاخته را بیدوختم،
نیت را بفروختم تا بست اینفروختم.

الهی! اما یگانگی بشناختم، در آرزوی شادی بگذاختم، کی باشد که گویم پناهی بسنداختم و از علائق
و اپرداختم و بود خویش جمله در باختم؟

کی باشد کاین قفس بپردازم در باغ الهی آشیان سازم؟

الهی! گاه می گوئی که فرود آیی و گاه می گوئی که گریزی، گاه می فرمایی که بیا و گاه می گوئی که پرسیزی.
خدایا! نشان قربت است این یا محض رستاخیز؟ هرگز بشارت ندیدم تهدید آمیز.

ای محسومان بردبار، ای لطیف و نیک یار، آدم داد گاه، خواهی به ناز دار و خواهی خوا.
الهی! کان حسرت است این دل من، مایه درد و غم است این تن من.

الهی! نیارم گفت که این همه چرا بهره من، نه دست رسدم را به معدن چاره من.

الهی! اما هر تو پیدا گشت همه مرا جفا گشت، و تا بر تو پیدا گشت همه جانا و وفا گشت.

الهی! ما نه ارزانی بودیم تا ما را بگزیدی، و نه ما ارزانی بودیم که به غلط گزیدی، بلکه به خود ارزانی کردی.

تا برگزیدی و پوشیدی عیب که می دیدی.

خدا روزی که خورشید جلال تو به ما نظر می کند! خدا وقتی که مشتاقی از مشاهده جمال تو ما را
خبری دهد! جان خود طعم سازیم بازمی آید در فضای طلب تو پروازی کند، دل خود شاکر کنیم محبتی را
که بر سر کوی تو آوازی دهد.

الهی! نصیب این بیچاره ازین کار همه در دست، مبارک باد که مرا این در دخت در خورده است،
بیچاره آن کس که ازین در در دست، حاکم بر که بدین در دنا ز دنیا جو انفراد است.

هر در که زین دلم قدم برگیرد دردی در کوشش بجای در برگیرد

زان با هر در صحبت از سر گیرد کاشش چو پیوسته رسد در گیرد

الهی! عزت ترا کردن نهادیم و حکم ترا جان فدا کردیم، ما را می گوئی که کن و در می افکنی و
می گوئی که کن و فانی گذاری ما را جای خصومت و ترا جای عزت، پس ما را چه ماند مگر کردن
نهادن به طاعت!!

نفس بد بخت دو در چراغی است کشته در خانه ای تنگ بی در، نفس سنگینت چشمه ای است

روشن در روان در بوستانی آراسته با بر:

الهی! نور دیده آشنایانی روز دولت عارفانی لطیفاً! چراغ دل مریدانی اونس جان غریبانی
 کریا! آسایش سینه محبتانی و نهایت همت قاصدانی مهرباناً! حاضر نفس و اجدانی و سبب شد
 و الهامانی نه به چیزی مانی تا گویم که چنانی، آنی که خود گفتی و چنان گفتی آنی، جانهای جو افردان
 راعیانی و از دیده ما امروز نهانی.

اندر دل من بدین عیانی که تویی وز دیده من بدین نخیانی که تویی

و صاف ترا وصف ندانم کردن تو خود به صفات خود چنانی که تویی

ارشان آشنایی راست است هر چه از دوست رسد احسان است، و بر دوست در قیمت

تنت نیست کله تاوان است، و در این دعوی معنی است شادی و غم در آن یکسان است

جانمی دارم به عشق تو کرده رستم خویش به شادی کش خویش غم

الهی! کابھی خود می نگرم گویم از من از تر کیت؟ کابھی به تو نگرم گویم از من بزرگو از تر کیت؟

کابھی که بطنیت خود اقد نظرم گویم که من از هر چه به عالم تبرا

چون از صفت خویش تن اندر گذرنا از عرش همی به خویشتن در نگرم

الهی! شاد بدانم که اول من نبودم تو بودی، آتش یافت با نور شناخت تو ای سختی، از باغ

وصل نسیم قرب تو نگینختی، باران فردانیت بر کرد بشریت ریختی، به آتش دوستی آب و گل نبوتی
تا دیده عارف به دیدار خود آموختی.

یا یعقوب، یوسف را تخم غمان است، یا دیوسف یعقوب را تخم رحمان است، چون یعقوب
را به یاد یوسف چندان عتاب است پس هر چه جز یاد الهی همه تاوان است، می گویند یاد
دوست چون جان است، بهتر سگر که یاد دوست خود جان است.

الهی ادر سر کرسی دارم دراز، ندانم که از حضرت کریم یا از ناز، کرسی تن از حضرت نصیب
مقیم است و کرسی تن شمع بهره ناز، از ناز کرسی تن چون بود؟ این قصه ای است دراز.
الهی! جوی تو روان و مرا تشنگی تا کی؟ این تشنگی است و قد جامی نمیم سانی!

توحید در دلهای مؤمنان بر قدر در دلها بود، هر آن دلی که سوخته تر و در دومی تا متر با توحید
آشنا تر و به حق نزدیکتر.

بی کمال سوز روی نام دین سگر کن
سبر بی جمال شوق وصلی تکیه بر ایمان کن
الهی! جلال عزت تو جای اشارت نگذاشت، محمود اثبات تو راه اضافت برداشت
تا کم گشت هر چه پری در دست داشت.

الهی! زان تومی فسزد و دوزان بی می کاست تا آخر جهان ماند که اول بود راست

مخت همه در نهاد آب و گل ماست پیش از دل و گل چه بود آن حاصل ماست

الهی! آن روز کجا باز یابم که تو مرا بودی و من نبودم تا با آن روز نرم میان آتش و دودم و
اگر به دو کیتی آن روز را باز یابم بر سو دم، و ر بود تو خود را در یابم به نبود خود شنو دم.

الهی! من کجا بودم که تو مرا خواندی، من نه منم که تو مرا ماندی، الهی! مران کسی را که خود
خواندی، ظاہر مکن جرمی که خود پوشیدی.

الهی! خود بر گرفتی و کس نگفت که بردار، اکنون که بر گرفتی بگذار و در سایه لطف خود می دای
و جز به فضل و رحمت خود سپار. مرکز تحقیقات کتب و تفسیر علوم اسلامی

الهی! آب عنایت تو به سنگ سید، سنگ بار گرفت، سنگ درخت رویانید، درخت میوه
و بار گرفت، درختی که بارش همه شادی طعمش همه انس، بویش همه آزادی، درختی که بیخ آن در
زمین وفا، شاخ آن بر بوی رضا، میوه آن معرفت و صفا، حاصل آن دیدار و لقا.

الهی! از جود تو هر مغلسی انبسی است، از کرم تو هر درد مندی را طبیبی است، از نعمت رحمت
تو هر کسی ابره ای است، از بسیاری صوب بر تو هر نیاز مندی اقطره ای است، بر سر هر مؤمن

از تو تاجی است، در دل هر محب از تو سراجی است، هر شیفته ای ابا تو سر و کاری است،
هر قنطری را آخر روزی شربانی و دیداری است.

الهی! دانی به چه شادم؟ به آنکه نه به خویشتن به تو افتادم.

الهی! تو خاستی نه من خواستم، دوست بر بالین دیدم چو از خواب برخاستم.

الهی! این چه تبر روزی است؟ ترسم که مرا از تو جز از حسرت نه روزی است.

الهی! می لرزم از آنکه نه از زم و زرا آنکه نه از زم چسبم، جز از آنکه می سوزم تا از این افتادگی بر خیزم

الهی! از بخت خود چون پرسیم، و از بودنی کجا گزیم، و ناچاره را چه آسیرم و در نامون کجا گزیم؟

الهی! کان حسرت است این دل من، مایه درد غم است این تن من، نیارم گفت که این همه

چرا بهره من، نه دست رسد مرا به معدن چاره من.

مرا تا باشد این درد نهانی ترا جویم که در مانم تو دانی

ای بوده و هست بودنی، گفت شنیدنی، مهرت پیوستنی و خود دیدنی، ای نور دیده و ویلات

دل و نعمت جان! عظیم شانی و همیشه مهربان، نه شنای ترا زبان، نه دریافت ترا در مان،

ای هم شغل دل و هم غارت جان، بر آخورشید شود یک بار از اقیانوس عیان، و از ابر وجود قطره ای

چند بر ما باران.

ای کشائنده زبانهای مناجات کو بیان و انس افزای خلوتهای ذاکران و حاضر نفس
رازداران! خبرز یاد کرد تو ما را بمرافقت و خبرز یاد داشت تو ما را زادنیت و خبرز تو به تودیل
در بنهای نیست چند ایا! نظر کن در حاجت کسی کش خبرز یک حاجت نیست.

الهی! معنی دعوی صادقانی، فروزنده نفسهای دوستانی، آرام دل غریبانی، چون در میان
جان حاضری از بیدلی می گویم که بجایی، زندگانی جانی و آیین بانی، به خود از خود تو که ما را در سیاه
غورنشانی و به وصال خود رسانی.

الهی! به هر صفت که هستم برخواست تو مو قوفم، به هر نام که مرا خوانند به بندگی تو معروفم،
تا جان دارم رخت از این کوی بر ندارم، او که توان او بی بست اورا بنده است، او که تودر
زندگانی او بی جا وید زنده است.

الهی! گفت تو راحت دل است و دیدار تو زندگانی جان، زبان به یاد تو نمازد و دل به
و جان به عیان.

الهی! از تو فضل کنی، از دیگران چه داد و چه بیداد؟ و تو عدل کنی پس فضل دیگران چون باد؟
الهی! آنچه من از تو دیدم دو کیستی بیاراید، عجب این است که جان من از بیم داد تو می نیاساید.

الہی! چند ننان باشی چند پیدا؟ کہ دلم حیران کشت و جان شیدا، تا کی از استتار و تجلی؟
کی بود آن تجلی جاودانی؟

الہی! چند خوانی و رانی؟ بگدا ختم در آرزوی روزی کہ در آن روز تو مانی، تا کی اکلنی و برگیری؟
این چه وعد است بدین درازی و بدین دیری؟ سبحان اللہ! ما را بر این در گاہ ہمد نیاز،
روزی چہ بود کہ قطرہ ای از شادی بردل ما ریزی؟ تا کی ما را می آب و آتش بر ہم آمیزی؟
ای بخت ما، از دوست رستخیزی.

روز کاری اورا می جتم خود را می یافتم، اکنون خود را می جویم اورا می یابم، ای حجت را یاد و
انس را یاد کار، چون حاضر می این جستن بہ چه کار؟ الہی! یا فتم می جویم، بادیدہ و رمی گویم کہ
دارم چہ جویم، کہ می نمم چہ گویم، شینفتہ این جبت و جویم، گرفتار این گفت و گویم، ای پیش از ہر
روز و جد از ہر کس، مراد این سور ہزار مطرب نہ بس.

الہی! بہ عنایت ازلی تخم ہدایت کاشتی، بہ رسالت انبیا آب دادی، بہ معونت و توفیق
پروردی، بہ نظر خود بہ بر آوردی، خداوند! اسزد کہ اکنون ہمو تمہ از آن باز داری، و کشتہ عنایت
ازلی را بہ رعایت ابدی مد کنی.

الهی! گاہ کویم کہ در قبضہ دیوم، از بس پوشش کہ منیم باز ناگاہ نوری تا بد کہ جملہ بشریت در جنب
آن ناپدید بود.

الهی! چون عین ہنوز مظہر عیان است، این بلائی دل صیت؟ چون این طریق ہمہ بلاست
چندین لذت صیت؟

الهی! گاہ از تومی کہ تم و گاہ می نویسیم، میان جرم خود لطف تومی اندیشیم، کشیدم آنچه
کشیدم، ہمہ نوش گشت چون آدای قبول شنیدم.

الهی! آنچه ناخواستہ یافتنی است، خواہندہ بدان کسیت؟ و آنچه از پاداش برتر است

سؤال در جنب آن صیت؟ پس ہر چہ از باران محنت است بہار آن دمی است، و ہر چہ از

تعرض و سؤال است از رہی متمدی است. الہی! دانش و کوشش محنت آدمی است، و بہرہ
ہر یکی از توبہ سزا کردارلی است

الہی! دردی است مرا کہ ہی مباد! این درد مرا صواب است، با دردمندی آرد و فرسند
کسی را چہ حساب است؟

الہی! قصہ این است کہ برداشتم این بجا رہ در دزدہ را چہ جواب است؟

الهی! کابی به خود مکرم، کویم: «از من ز اتر کسیت» کابی به تو مکرم، کویم: «از من بزرگوارتر کسیت»
بنده چون فعل خود نکرد به زبان تحقیر از کوفتی و شکستی گوید:

پر آب و دیده و پر آتش حکرم پر باد و دستم و پر از خاک سرم
چون به لطف الهی و فضل ربانی نکرد، به زبان شادی و نعمت آزادی گوید:
چه کند عرش که او غاشیه من نکند؟ چون بدل غاشیه حکم و قضای تو کنم
بوی جان آیدم از لب چو حدیث تو کنم شاخ عنبر و دیدم از دل چو بلای تو کنم

وقتی خواهد آمد که زبان در دل برسد و دل در جان برسد و جان در سر برسد و سر در حق برسد،
دل باز زبان گوید خاموش، سر با جان گوید خاموش، نور با سر گوید خاموش.

من چه دانستم که بر کشته دوستی قصاص است؟ چون بخیرتیم این معالمت ترا با خاص است
الهی! در سر کرسی دارم دراز، ندانم که از حسرت کریم یا از ناز، کرسیتیم از حسرت است
و کرسیتیم شمع بهره ناز، از ناز کرسیتیم چون بود؟ این قصه ای است دراز.

الهی! آدم باد و دست تری، بوختم بر امید روزی، چه بود اگر از فضل خود بر این حسنه دلم مبرم نمی؟
ای کارنده غم شپانی در دل های آشنایان، ای افکننده سوز در دل های تاییان، ای پذیرنده

کناہکاران و معترفان کس باز نیامد تا باز نیاموردی، و کس آه نیافت تا دست نگرفتی، دست گیر که جز از تو دستگیر نیست، در یاب که جز از تو پناه نیست و سوال ما را جز از تو جواب نیست و درد ما را جز از تو دار نیست و از این غم ما را جز از تو راحت نیست.

الهی! تو دوستان خود را به لطف پیدا کشتی، تا قومی به شراب انس مستان کردی، قومی را به دریای بهشت غرق کردی، خدا از نزدیک شنوایدی نشان از دور دادی، بهی! باز خواندی و آنکه خود نهان کشتی، از ورای پرده خود را عرضه کردی به نشان عظمت خود را جلوه کردی، تا آن جوانمردان ادوادی دہشت کم کردی، و ایشان را در بنی طاقی سہر کردان کردی. این صیت کہ با آن بیچارگان کردی؟ داوود آن نفیر خوانان تویی، و داده دہ آن فریاد جویمان تویی، و دیت آن کشتگان تویی، و دستگیر آن غرق شدگان تویی، و دلیل آن کم شدگان تویی، تا آن کم شدہ کجا بار آید، و آن غرق شدہ کجا با کران افتد، و آن جانہای حسستہ کی بیاساید، و آن قصہ نہانی را کی جواب آید، و آن شب انتظار ایشان کی با باد آید؟

الهی! تو آنی کہ نور تجلی بردہای دوستان تا بان کردی، چشمہ های مہر در سرہای ایشان روان کردی، و آن ہمارا آئینہ خود محل صفا کردی، تو در آن پیدا و بہ پیداینی خود در آن دو کیتی ناپیدا کردی.

ای نور دیده آشنایان، و سوردل دوستان، و سرور جان نزدیکان! همه تو بودی تویی نه دوری
 تا جویند، نه غایبی تا پرسند، نه ترا جز به تو یابند، واللہ لولا اللہ ما استدینا. آبی و خاکی! چه زهره
 آن بود که حدیث قدم کند که اگر نه عنایت و ارادت قدیم بود، اگر نه او به کرم و فضل خود این مستی خاک
 را به درگاه قدم خود دعوت کردی بباط انباط دسرای هدایت ببط کردی؟ والا این سیکیم وجود
 را و این ذره خاک ناپاک را کی زهره آن بودی که قدم بر حاشیه بباط طوک نهادی؟ سزای
 خاک آن است که پوسته نشور و غر خود می خواند و پرده بی نوانی خود می زند که:

ما خود ز وجود خویش تنگ آمده ایم / وز روی قضا بر سر سنگ آمده ایم

الهی! هر چه می نشان شمردم پرده بود، و هر چه می مایه دانستم بیده بود.

الهی! یکبار این پرده من از من بردار و عیب هستی من از من ادا را و مراد دست کوشش بکن ادا
 الهی! اگر دما کرد ما در میسار، و زیان ما از ما و ادا را! ای کرد کار نیکو کار استخپ بنی ما ساختی

بنی ما راست دار! و آنچه تو بر ما وی به ما سپا!

الهی! را هم نمای به خود، و باز زمان مرا از بند خود. ای سائنده! به خود برسانم که کس ز رسید بخود
 الهی! یاد تو عیش است و مهر تو سواست، شناخت تو ملک است و یافت تو سرور و صحبت تو روح

روح است و قرب تو نور، جوینده تو کشته با جان است و یافت تو رستخیز بی صورت.

ای یافته و یافتنی! ازست چه نشان دهنده جز بی خوشتی، همه خلق را محنت از دوری است و این بیچاره را از نزدیکی، همه را تشنگی از نایافت آب است و ما را از سیرابی.

الهی! همه دوستی میان دوتن باشد سگمیرد نکند، در این دوستی همه تویی من در گنجم. گر این کار سراز من است مرادین کار نه کار، در سراز توست همه تویی من فضولی را به دعوی چه کار.

الهی! از کجا باز یابم من آن ذرکه تو مرا بودی و من نبودم، تا با زبان روز رسم میان آتش و دودم، اگر به دوستی آن وز من یابم پر سودم، و ر بود خود را در یابم به نبود خود خنودم.

الهی! ای انده هر چیز و سازنده هر کار و دارنده هر کس! نه کس! ابا تو انبازی و نه کس! از تو بی نیازی، کار به حکمت می اندازی و به لطف می سازی، نه بیداد است و نه بازی.

الهی! نه به چرایی کار تو بنده را علم، و نه بر تو کس! احکم، سزایا تو ساختی، و نوالا تو خواستی، نه از کس به تو، نه از تو به کس، همه از تو به تو، همه تویی بس.

الهی! ترا آنکس بیند که ترا در ازل دید و وی ادید که دوستی او را ناپدید، و ترا او دید که ناپدید نشد!

آه از قسمتی پیش از من رفته، فغان از کفستاری که خود را بی گفته، چه سود اگر شادیم یا آشفته؟

ترسان از آنم که آن قادر در ازل چه گفته.

الهی! برهنه زاران عجب بگذرانیدی کی ماند، دل من نخل ماند از بس که ترا خواند.

الهی! به هزاران آب نشستی تا آشنایم کردی بادوستی و یک شستی ماند؛ آنکه مرا از من بشویی

تا از پس خود بر خیزم و تو مانی.

الهی! بهرگز نیاروزی - بی محنت خویش - تا چشم باز کنم و خود را بنسیم در پیش؟

آتشی که در دل زنده بی دو باشد، نه زندگانی این حج بگذرد در آخر است و نه آتشی می رادود،

زندگانی بی سخ بقا دوخته و جان به دایست دوست ما خود.

الهی! تو آنی که از احاطت او نام بیرون و از ادراک عقل مصونی، نه محاط ظنوننی نه مدرک عیونی،

کار ساز هر مفتون و فرج رسان بر محسنونی، در حکم بی چرا و در ذات بی چند و در صفات بی چونی.

الهی! نصیب این بیچاره از این کار همه در دست، مبارک باد که مرا این در دهنخت در خورد

است بیچاره آن کس که ازین در در دست است، حاکم هر که بدین در دنا زدنا جو انفراد است.

ای خداوندی که در دل دوستان نور عنایت پیدا است، جانها در آرزوی مصالحت حیران

و شیدا است، چون تو مولی کراست؟ چون تو دوست کجاست؟ هر چه در می نشان است و همین

فرد است، آنچه یافتیم پیام است و خلعت بر جاست.

الهی! نشانت بقراری دل و غارت جان است جلعت وصال در شابه جلال چه گویم
که چون است؟

روزی که سرز پرده برون خوابی کرد
دانم که زمانه را ز بون خوابی کرد
کز زین جمال ازین فنون خوابی کرد
یارب چه حکم باست که خون خوابی کرد

الهی! نالیدن من در درازیم زوال در دست، او که از زخم دوست بناله در مهر دوست نامرد است.
ای یادگار جانها و یاد داشته دلها و یاد کرده زبانها! به فضل خود ما را یاد کن و به یاد لطفی ما را شاد کن.
ای قائم به یاد خویش، وز سر یاد گشته به یاد خود پیش! یاد توست که ترا به سزا رسد، ورنه از بر
چه آید که ترا سزد؟

الهی! تو به یاد خودی و من به یاد تو، تو برخواست خودی و من بر نهاد تو.

الهی! به قدر تو نادانم، و سزای ترانا تو انم، در بیچارگی خود سرگردانم و روز بروز بر زیانم
چون منی چون بود؟ چنانم، و از کمرستن در تاریکی بغنانم، چشم به روزی ارم که تو مانی و من نمانم،
چون من کیست که آن روز بنیم؟ و بر بنیم، به جان فدای آنم.

آه از این علم ناآموخته! گاه در آن غرقم و گاه سوخته، کوبیده ازین باب دریاست: گاه در
و گاه در ضرر، چون در مقام انبساط بود، عالم از بشریت پر کند، و هم از ابواب فتوح است خواب
سیکو و دعای یگان و قبول دلها.

آه از قسمتی پیش از من رفته! فغان از گفتاری که خود را می گفتی، اندانم که شایدیم یا آشفته،
بیم هم از آن است که آن قادر در ازل چه گفته، بنده تا در قبض است، خوابش چون خواب غرق
شدگان، خوردش چون خورد بیماران، و عیشش چون عیش زندانیان، به سزای نیاز خویش می زید
و به خواری زاری او می برد، و به زبان تذلل می گوید:

پراب دودیده و پراشش حکرم
پر باد دودستم و پراز خاک سرم

چون زاری خواری وی به غایت رسد و تذلل و عجز وی ظاهر گردد، رب العزة تدارک دل وی
کند، در بطن و انبساط بر دل می کشاید، وقت وی خوشش گردد - دلش با مولی پیوسته و سر به اطلاع
حق آراسته - و به زبان شکر می گوید: الهی! محنت من بودی، دولت من شدی، اندوه من بودی،
راحت من شدی، داغ من بودی، پسران من شدی، جراحات من بودی، مهربم من شدی.

اسی نامر یافته یافته و نادیده عیان، اسی در نهانی پیدا و در پیدایی نمان، یافت تو روز است

که خود برآید ناکامان، یا ونده تونه به شادی پردازد نه باند و مان، بسر بر بار کاری که از آن عبارت
 نتوان، تنزیل العزیز الرحیم، هم عزیز است هم رحیم، عزیز به بیکان رحیم به مومنان، اگر عزیز بود بی رحیم
 هرگز کس اورا نیابد، و اگر رحیم بود بی عزیز، همه کس اورا یابد، عزیز است، تا کافران در دنیا اورا ندانند
 رحیم است، در عجبی تا مومنان او بینند.

الهی! زندگی همه بایاد تو، و شادی همه بیاقت تو، و جان آنست که در او شناخت تو.
 الهی! موجود نفسهای خودمردانی، حاضر دکهای ذاکرانی، از نزدیکت نشان می دهند و برتر
 از آنی، و از دورت می پندارند و نزدیکت از جانی، ندانم که در جانی یا خود جانی، نه اینی نه آنی،
 جان از زندگی می باید تو آئی.

گاه کویم که در قبضه دیوم زبس پوشش که می بود، گاه نوری تابد که بشریت در جنب آن ناپدید شود،
 نوری و چه نوری که زهر ازل نشان است، و سحر بل زندگی عنوان است، هم راحت جان و هم
 عیش جان و هم درد جان است.

بر خبری رقم جویمان یقین، خوف مایه، و در جاقرین، مقصود از من نهان و من کوشنده این
 ناگاه برق تجلی تافت از کین، از من چنان زور بینند و از دست چنین.

الهی! او که حق را به دلیل جوید، به بیم و طمع پرستند، و او که حق را به احسان دوست دارد، روز
محنت برگردد، و او که حق را به خوشتن جوید، نایافته یافته پندارد.

الهی! عارف ترا به نور تومی داند، از شعاع وجود عبارت نمی تواند، در آتش مهری سوزد و
از نار بازمی پردازد.

از کجا بازمی آیم آن روز که تو مرا بودی و من نبودم؟ تا بازان روز نرم، میان آتش و دودم، و در
به دو کستی آن روز را بازمی برم، و بر بود تو در یایم، به نبود خود شنودم.

آه از دوستی که همه کرد بلا بگیرد، آب ز چشم چشم ریزد، آتشی است که جان و دل سوزد، معلی است
که همه بلا و جور آموزد، از کشتن عاشقان همواره دست در خون دارد، از برای آن که حجره از کوی یاقوت
بیرون آرد هر جا که نزول کند جان خواهد به نزل، تا عافیت در سر ملا شود و فراغت در شغل.

ای یار مهربان، بارم ده ناقصه در خود به تو پردازم، و بر درگاه تویی آرام، و در امیدیم آینه
می نامم، الهی! فایده نیرم تا با تو پردازم، یک نظر در من مگر تا دوستی به آب اندازم.

جوینده تو بچو تو فردی بایه آزاد ز هر علت و دردی بایه

زان می زسد به وصل تو، هیچ کسی کاند ز غم غمهای تو مردی بایه

من چه دانستم که پاداش بر روی دوستی تماش است، من ہی پنداشتم کہ مہینہ جلعت
 پاداش است، کنون در یافتم کہ ہمہ یافتہ دریافت دوستی لاش است
 دو کیتی در سردوستی شد، و دوستی در سردوست، اکنون نہ می یارم گفت کہ منم، نہ می یارم
 گفت کہ اوست.

چشمی دارم ہمہ پر از صورت دوست بادیدہ مرا خوشت تا دوست در اوست
 از دیدہ و دوست فرق کردن نہ گلو یا اوست بہ جای دیدہ یا دیدہ خود اوست

آن محابت و خلوت و محبت از آن است کہ نور قرب در دل او تابان است و دیدہ وری
 دوست دیدہ دل او را عیان است بزرگتختیت کی تو پر جلوه رسوی

الہی! بہشت و حور اچہ نازم؟ اگر مرا نفسی ہی، از آن نفس بہشتی سازم.

الہی! ہمہ عالم ترا می خواہند، کار آن در دکتہ تا تو کہ را خواہی، بناز کسی کہ تو او را خواہی، کہ
 اگر بر کرد تو او را در راہی.

الہی! اگر عمل تقصیر است، آخر این دل پر درد کجاست؟ و کرد خدمت فقرت است،
 آخر این مہر دل بجاست، و فعل ما تباہ است، فضل تو آشکار است، و آب و خاک بر سہیل

تا برسد، نور از لی بجاست.

محنت ہمہ در نہاد آب و گل ماست پیش از گل و دل چه بود؟ آن حاصل ماست

الہی! تو آنی کہ از بندہ ناسزا مینی و بہ عتوبت نشتابی، از بندہ کفر می شنوی و نعمت از وی بازگیری، توبت و عنو بہروی عرضہ می کنی، و بہ پیغام و خطاب خود اورا می بازخوانی، و گر باز آید وعدہ مغفرت می ہی، کہ *اِنَّ مَغْفِرَتَنَا لَظَمُّ مَا قَدْ سَلَفَ*، چون باد شمن بد کردار ضعیفی، چہ کہ گویم کہ بادوستان سکو کار چونی؟

من چه دانستم کہ مزدور است کسی کور است *رَأْسُ الْمَالِ* است، و عارف اوست کہ در آرزوی یکٹ خطہ وصال است؟ من دانستم کہ حیرت بہ وصال تو طریق است، و ترا ادبش جوید کہ در تو غریق است:

کی خند داند روی من بخت من از میدان تو؟ کی خیمہ از صحرا می جانم بر کند بستان تو؟
کی روم بر بوی تو در کوی حبت و جوی تو با صبر و گفت و گوی تو از ہر سوی جریان تو؟

در دو در مان، غم و شادی، فقر و غنا، این ہمہ صفات سالکان است در منازل ۱، ۵، ۱۰، ۱۵، ۲۰

کہ بہ مقصد رسید، اورا نہ مقام است نہ منزل، نہ وقت و نہ حال، نہ جان و نہ دل.

الہی! وقت را بہ دردمی نازم، و زیادتی را می سازم، بے امید آنکہ چون در این درد بگذرم، درد
و راحت ہر دو براندازم.

الہی! دوستان تو سران و سرسنگانند، بی کج و خواستہ تو انکرانند، بہ نام درویشانند
تو انکران جہان خود ایشانند در دہا دارند و از گفتن بی زبانند.

الہی! تو مومنان اپناہی، قاصدان ابر سر راہی، عزیز کسی کہ تو او را خواہی، اگر بگریزد او
را در راہ، طوبی آن کس کہ تو او را بی! آیا کہ تا از ما خود گراینی؟

الہی! اگر دارم، چون کہ بوی منی بویم؟ ورنہ دارم، من این حسرت با کہ گویم؟

الہی! او کہ یک نظر دید، عقل او پاک برسد، پس او کہ دائم بہ دیدہ دل ترا دید، چون بسیار امید؟

عجب کاری است کار او کہ می نگر دد او می جوید او را ہم از او. او - جل جلالہ - با جویندہ خود ہمراہ
است پس این جہن او را چہ بہ کار است.

الہی! ہر چند کہ از بد سنزای خویش بہ دردم بکن از نفس نوازی تو شادم. الہی! من بہ قدر

تو نادانم و سنزای تو را ناتوانم، در بیچارگی خود سہر کردانم و روز بروز بر زیانم. الہی! من کہیم

کہ بردگاہ تو زارم یا قصہ در خود بہ تو بردارم.

ای باربی برده سادی به کرم، فروماندم در حیرت یکت دم، آن دم کد ام است؟ دمی که نه
 در آن کجند نه آدم، کرم من آن دم بیایم، چون من کسیت؟ بیچاره زنده ای که بی نفسش می باید زیست
 همه خلق زنده از مرده میراث برد، مگر این طایفه که مرده از زنده میراث برد.

الهی! به عنایت ازلی تخم بدی کشتی، به رسالت انبیا آب دادی، به معونت و توفیق رو یانیدی
 به نظر لطف پرور انیدی، اکنون سرود که با عدل نوزانی و سموم قهر سنجبانی و کشته عنایت ازلی را
 به رعایت ابدی مدد کنی.

الهی! ذکر تو مرادین است، و مهر تو مرادین است، و نظر تو عین الیقین است؛ پسین سخنم این
 است لطیف ادا انی که چنین است مرکز تحقیقات کتب و تالیفات اسلامی

الهی! بر امید وصل چندان اشکت باریدم که بر آب چشم خویش تخم درد بکاریدم. و رسالت
 ازلی دریایم، این درد پسندیدم، و در دیده من زری بر تو آید، آن محنت همه دولت انکاریدم.
 الهی! از جود تو هر مغلسی را نصیبی است، از کرم تو هر درد مندی را طبیبی است، از سعادت
 تو هر کسی را تیری است. هر یکی را جانی بداشته، و هر یکی را به رنگی رشته، این است که می فرمایند

كُلُّ يَوْمٍ يَوْمِي سَأَلُ رَفَعْتُ قَوْمًا وَ لَضَعْتُ آخَرِينَ

الهی! دانی به چه شادم؟ به آن که نه به خویشتن به تو افتادم، الهی! تو خواستی، نه من خواستم؛
دوست بر بالین دیدم چو از خواب برخاستم.

گفتم که چو زیم و به دست تو ایستد
بنوازم را، مزن، تو ای بدر سیر

گفتا که ز زخم من تو آزار گیر
در زخم بود همه نوازیدن زیر

الهی! هر چند که ما کنه کاریم، تو غفاری، هر چند که ما زشت کاریم، تو ستاری.

ملکا! کنج فضل تو داری، بی نظیر و بی یاری، بس نزد که جنایای ما در گذاری.

الهی! در اسیت یکتایی، و در احدیت بی همتایی، و در ذات و صفات از خلاق جدایی، متصف

به بهانی، متحد به کبریائی، مایه بر سینه و او پناه هر گدایی، همه را خدایی، تا دوست کراینی.

الهی! وادگاه آدم بنده دار، خواهی عزیز دار، خواهی خوار. ای مهربان، فریاد سس، عزیز

آن کس کش با تو یک نفس، ای همه تو و بس، با تو هرگز کی پیدا آید کس؟

الهی! دانی که نه به خود به این روزم، و نه به کفایت خویش شمع هدایت می افروزم. از من چه آید

و از کرد من چه کشاید؟ طاعت من به توفیق تو، خدمت من به هدایت تو، توبه من به رعایت تو، شکر من

به انعام تو، ذکر من به الهام تو. همه تویی؟ من کلام؟ اگر فضل تو نباشد، من بر چه ام؟

الہی! کد ام زبان بہ تائش تورد؟ کد ام خرد صفت تو بر تابد؟ کد ام شکر بانجو کاری
 تو برابر آید؟ کد ام ہندہ بہ گزارد عبادت تورد؟ الہی! از ماہر کہ ایمنی، ہمہ معیوب مینی، ہر کرد
 کہ مینی، ہمہ با تقصیر مینی، با این ہمہ نہ باران برمی باز ایستد، نہ خبر گل کرم می وید، چون باد شن
 با سخط بہ چندین برمی، پس سور پسندیدگان، اچہ اندازہ و آیین محبان، اچہ پایان، مقام عارفان
 راجہ حد و شادی دوستان راجہ کران؟

الہی! این سوز ما امروز درد آمیزست، نہ طاقت بسر بردن نہ جای گریز است.
 الہی! این چه تیغ است کہ چسبن تیزست؟ نہ جای آرام و نہ روی پرہیزست.
 الہی! ہر کس بر چیزی، و من نہ اندام بر چه ام؟ ایم آن است کہ کی پیدا آید کہ من کیم.
 الہی! کان حسرت است این تن من، ما یہ درد و غم است این دل من، می نیارم گفتگان
 ہمہ چہ ابرہ من، نہ دست رسد مرا بر معدن چارہ من.

الہی! بود من بر من تاوان است، تو یکت بار بود خود بر من تا بان. الہی! مصیبت من
 من کران است، تو رود خود بر من باران. الہی! ہر دم من زیر جسم تو پنهان است، تو پرده عنو
 خود بر من گستران.

الهی! از زبان محب خاموش است، حالش همه زبانت در جان در سردوستی کرد شاید که
دوست او را به جای جان است، غرق شده آب بنیند که گرفتار آن است، و به روز چراغ نینفروند
که روز خود چراغ جهان است!

گاهی که به خود نکرم، همه سوز و نیاز شوم، گاهی که بدو نکرم، همه ناز و راز شوم، چون به خود نکرم گویم:
پر آب و دیده و پر آتش حکرم پر باد و دستم و پر از خاک سرم
چون بدو نکرم گویم:

چه کند عرش که او فاشی من نشد؟ چون دل فاشی حکم و قضای تو کم
بوی جان آیدم از لب که حدیث تو کم شاخ غرر و دیدم از دل که بلا می تو کم
الهی! توانی که خود گفتی، چنانکه خود گفتی چنانی، عظیم شانی و قدیم احسانی، عزیز و سلطانی، دین
و مهربانی، هم نهانی هم عیانی، دیده انسانی و جان اعیانی، بمن سرای تو ندانم تو دانی.